

صوفی

زمستان ۱۳۸۱

شماره پنجاه و هفتم

صفحه	در این شماره:
۵	۱- نرنجیدن و نرنجاندن دکتر جواد نوربخش
۶	۲- جبر و اختیار دکتر محمود روح الامینی
۱۱	۳- لائوتسه و مکتب عرفانی تائو تری گراهام
۱۷	۴- جهان شناسی در تصوف فریتزهاف شووان
۲۲	۵- گلهای ایرانی * * *
۲۴	۶- قصه عقل و جام جهان نما کریم زبانی
۳۲	۷- راه دل مینا تمامی
۳۹	۸- لیلی و مجنون فنانه فرحزاد

تک شماره:

اروپا ۲ پوند - آمریکا ۴ دلار

رنجیدن و رنجاندن

گزیده‌ای از رهنمودهای پیر طریقت نعمت‌اللهی، دکتر جواد نوربخش، که در جمع صوفیان خانقاه نعمت‌اللهی ایراد شده است

صوفی نه از کسی می رنجد و نه کسی را میرنجاند. زیرا آنکه در وجود انسانها می رنجد و می رنجاند من و مای آنهاست، در حالی که صوفی من و مایی ندارد. این روش را در باره بایزید بخوانید:

گویند بایزید شیخی از گورستان می آمد. جوانی از بزرگ زادگان بسطام بربطی می زد. چون نزدیک شیخ رسید، شیخ گفت: لاحول و لا قوة الا بالله. جوان بربط بر سر شیخ زد و هر دو بشکست. شیخ باز زاویه آمد و علی الصباح بهای بربط به دست خادم داد و با طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد و عذر خواست و گفت: او را بگوی که بایزید عذر می خواهد و می گوید که دوش آن بربط بر سر ما شکستی، این وجه را بگیر و دیگری را بخر و این حلوا بخور تا غصه شکستگی و تلخی آن از دلت برود. چون جوان حال چنان دید بیامد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر به برکت اخلاق شیخ با او موافقت کردند (تذکرة الاولیاء عطار).

به گفته حافظ:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم	که در طریقت ما کافرست رنجیدن
یا	
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن	که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست

جبر و اختیار

به روایت مثنوی معنوی مولوی

از: دکتر محمود روح الامینی

ابوالحسن اشعری اختیار کرد، و قدما اسمی از آن نبرده اند، لیکن معتزله گفتند: انسان در کلیه افعال خود آزاد و مختار است. البته این اختیار را چون خدا به او داده، در اختیار و قدرت مطلقه خداوند هیچ نقص و خللی راه نمی یابد.

مسأله "جبر" و "اختیار" بین متکلمان، فلاسفه، صوفیه، علمای اصول و دیگران با نام های گونه گونه، جبر و اختیار، جبر و استطاعت، جبر و تفویض، خلق اعمال، طلب و اراده و... آمده است.

گفت و شنود دزد و صاحب باغ

مولوی "جبر" و "اختیار" را، در تمثیل بحث دزد و صاحب باغ بیان می دارد.

شخصی دزدانه به باغی رفت. کسی در باغ نبود، از نخل خرما بالا رفت و به کندن و پایین ریختن خرما پرداخت. هنوز برای جمع آوری خرما از درخت پایین نیامده بود، که صاحب باغ از راه رسید. با دیدن دزد و محصول حیف و میل شده، گفت. ای پست فطرت چه می کنی؟ از خدا شرم نداری؟

مرد از درخت پایین آمد و با خونسردی گفت: ای نادان! اگر از باغی که متعلق به خداوند است یکی از بندگان خدا، خرمایی را که خداوند به بندگان عطا کرده می چینی، تو چرا بخل می ورزی. گفت از باغ خدا، بنده خدا

گر خورد خرما که حق کردش عطا عامیانه، چه ملامت می کنی؟

بخل بر خوان خداوند غنی! صاحب باغ غلام خود را صدا کرد و از او خواست، ریسمان

"جبر" طریقه ای است که پیروان آن معتقدند همه کردارها و رفتارهای انسان به اراده و دستور خدای تعالی انجام می گیرد، و بندگان هیچگونه اراده ای در کارهایی که از آنان سر می زند ندارند. اصطلاح "جبریه" را "قدریه" نیز می گویند.

مولوی از زبان یک "جبری" گوید:

هیچ کس در ملک او، بی امر او

در نیفزاید سربیک تار مو

ملک، ملک اوست، فرمان آن او

کمترین سگ بردر آن شیطان او

"اختیار"، حالتی است در موجود حی عالم که منشاء انجام

دادن یا ترک فعل است، به عبارت دیگر حالتی است قائم به فاعل که به واسطه آن صفت و حالت، بعضی از آثار و افعال خود را بر بعضی دیگر ترجیح می دهد و مولوی در این باره گوید:

اینکه گویی، این کنم یا آن کنم

خود دلیل "اختیار" است ای صنم

در ترجمه تاریخ علم کلام، از شبلی نعمانی آمده:

«اگر ما در افعال خود مجبور باشیم، موضوع ثواب و عقاب

که روح دیانات است از بین می رود». در قرآن مجید آیاتی از هر دو قسم درج است. در بعضی صریح است که انسان آنچه می کند به اراده خدا و از جانب اوست: «قل کل من عندالله». و مفاد بعض دیگر این است که انسان در کار خود مختار است: «ما اصابک من

سینة فمن نفسک». بنابراین، دو رأی در اسلام پدید آمد، کسانی جبر را پذیرفتند و "جبریه" نام یافتند و گروهی مردد، و دودل بودند، بر گفتار خود پرده "کسب" کشیدند. و این نام را

حکم حق گر عذر می‌شاید ترا
 پس بیاموز و بده فتویٰ مرا
 که مرا صد آرزو و شهوت است
 دست من بسته ز بیم و هیبت است
 پس کرم کن عذر را تعلیم ده
 برگشا از دست و پای من گره
 ولی با این حجت و دلیل هیچگاه، "عذرت" پذیرفته نخواهد
 بود، همانگونه که تو نیز اگر از سوی کسی زبان بینی "اختیار"
 مقابله کردن در تو برانگیخته می‌شود. پس باید، بدین داوری،
 برای دزدی که کرده ای مجازات شوی و این اصل "اختیار" است.
 کس بدین حجت چو معذورت نداشت
 در کف جلاد، این دورت نداشت
 پس بدین داور جهان منظوم شد
 حال آن عالم همّت معلوم شد

گفت و شنود شیر با طایفه نخجیران

داستانی از گفتگوهای حیوانات در مثنوی با مناظره شیر و
 "طایفه نخجیر" (روبه و خرگوش و آهو و شغال) در موضوع
 "توکل کردن" و "جهد کردن" آغاز می‌شود.
 در این مناظره و گفتگو که بحثی در زمینه "جبر و اختیار"
 است، طایفه نخجیر مدافع "توکل" است و شیر با قبول اینکه
 بایستی توکل کرد، بر "جهد و کسب" در کارها تأکید دارد.
 از کلیله باز خوان این قصه را
 و اندر آن قصه، طلب کن حصه را
 در این "قصه تمثیلی" روبه و خرگوش و آهو و . . . که از
 بیم حمله شیر آرامش نداشتند، تدبیر و حيله ای اندیشیده، به نزد
 شیر آمده و پیشنهاد کردند که هر روز صیدی برای شیر بیاورند و در
 عوض شیر آنان را در چراگاه راحت بگذارد. بحث آنان از آنجا آغاز
 شد که شیر به قول طایفه نخجیر تردید کرده و گفت:
 من هلاک فعل و قول مردم
 من گزیده زخم مار و کژدم
 نفس هر دم از درونم در کمین
 از همه مردم بتر در مکر و کین
 گروه نخجیر شیر را به "توکل کردن" و ترس و "حذر" را
 دور کردن تشویق نمودند.

و چوب حاضر کند. و با کمک غلام، آن مرد را، که از درخت
 پایین آمده بود تا خرما جمع کند، محکم با ریسمان بر درخت
 بست، و «میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت» مرد فریاد
 می‌کشید، التماس می‌کرد که: من بیگناه را مکشید، شرم کنید.
 صاحب باغ گفت، چیزی نشده، با چوب خداوند، یکی از بندگان
 خداوند بر پشت بنده دیگری می‌زند.
 گفت کز چوب خدا، این بنده اش
 می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
 چوب حق و پشت و پهلو، آن او
 من غلام آلت و فرمان او
 چوب‌هایی که صاحب باغ و غلامش بر آن مرد زدند، او را
 واداشت که از "جبر" توبه و "اختیار" را باور نماید:
 گنت: توبه کردم از "جبر" ای عیار
 "اختیار" است "اختیار" است، "اختیار"

گفت و شنود دزد و پاسبان

این شرح و تمثیل را مولوی برای این بیان می‌کند که کسی
 "مختار" بودن خود را انکار نکند:
 این مثل بشنو، مشو منکر بدان
 "اختیار" خویش را در امتحان
 پاسبانان و نگهبانان نظم و نسق شهر، دزدی را دستگیر کرده و
 به نزد شحنة و داروغه بردند.
 دزد گنت: این دزدی‌ها به اراده و خواست خداوند بود:
 آنچه کردم بود آن حکم اله.
 شحنة در حالی که مشغول ضبط اموال دزدی، و دادن آنها به
 صاحبان مال و تنبیه دزد بود، گفت: من نیز آنچه می‌کنم، به دستور
 و فرمان خداوند است. برای دزدی کردن، این "عذر" قابل قبول
 نیست که بگویی به خواست خدا بوده.
 از دکانت گر کسی تُربسی برد
 کاین ز "حکم ایزد" است ای با خرد
 بر سرش کویی دو سه مشت گره
 "حکم حق" است این، که اینجا باز نه
 شحنة با طعنه افزود با این "عذر" که با "حکم خدا" هر کاری
 را می‌توان کرد و مجازاتی ندارد، پس به ما هم بیاموز، که آرزوهای
 زیادی دارم.

در حذر شوریدن شور و شر است

رو "توکل" کن، توکل بهتر است

با قضا پنجه مزن ای تند تیز

تا نگیرد هم، قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش امر حق

تا نیابد زحمت از ربّ الفلق

شیر در پاسخ آنان با تصدیق "توکل داشتن" تسلیم شدن و

کوشش نکردن را نادرست دانست:

گفت: آری گر "توکل" رهبر است

این "سبب" هم سنت پیغمبر است

گفت پیغمبر به آواز بلند

با توکل زانوی اشتر بیند

رمز الكاسب حبيب الله شنو

از "توکل" در "سبب" کاهل مشو

رو "توکل" کن تو با "کسب" ای عمو

"جهد" می کن "کسب" می کن مو به مو

جهد کن، جدی نما تا وارهی

و رتو از جهدش بمانی، ابلهی

طایفه نخجیر گفتند، در پی کسب رفتن از ضعف و زبونی

است، توکل داشته باش:

پس بدان که کسب ها از ضعف خاست

در توکل تکیه بر غیری خطاست

نیست کسبی از توکل خوب تر

چیست از "تسلیم" خود محبوب تر

آنکه او از آسمان باران دهد

هم تواند کو به رحمت نان دهد

شیر از تلقین روباه و خرگوش و . . . در راه تسلیم و توکل، و

نمی جهد و کوشش برآشت و:

گفت شیر آری، ولی ربّ العباد

نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام

هست "جبری" بودن اینجا طمع خام

پای داری، چون کنی خود را تو لنگ؟

دست داری چون کنی پنهان تو چنگ؟

خواجه چون بیلی به دست بنده داد

بی زبان معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل اشارت های او است

آخر اندیشی، عبارت های او است

چون اشارت هاش را بر جان نهی

در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارت هاش اسرار ت دهد

بار بردارد ز تو، کارت دهد

حاملی، محمول گرداند تو را

قابلی، مقبول گرداند تو را

قابل امر و ای، قابل شوی

وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود

"جبر" تو انکار آن نعمت بود

گر "توکل" می کنی در کار کن

"کسب" کن، پس تکیه بر جبار کن

همه نخجیران زبان به اعتراض گشودند، که این اندیشه ها و

حرف ها از آدم های حریص است، به ما بگو:

صد هزار اندر هزاران مرد و زن

پس چرا محروم ماندند از زمین؟

صد هزاران قرن از آغاز جهان

همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند آن دانا گروه

که ز بن برکنده شد، ز آن مکر کوه

کرده مکر و حيله، آن قوم خبیث

ور ز ما باور نداری؟ این حدیث:

کرده وصف مکرشان را ذوالجلال

لتزول منه اقلال الجبال^۲

"کسب" جز نامی میدان ای نامدار

"جهد" جز وهمی مپندار ای عیار

نخجیرها در بیهوده بودن جهد و کوشش داستان مردی را نقل

کردند که از حضرت سلیمان خواست تا او را به هندوستان برد،

زیرا عزرائیل به او نگاه تندی کرده بود. سلیمان به باد فرمان داد تا او

را به هندوستان برد. و فرمان حق این بود که در هندوستان عزرائیل

جان او را بستاند، و به شیر گفتند:

تو همه کار جهان را این چنین

کن قیاس و چشم بگشا و بین

از که بگریزیم؟ از خود، این محال

از که برتاییم؟ از حق، این وبال

شیر در پاسخ، جهد و کوشش پیامبران را یادآوری کرد، و

توضیح داد که تلاش های انسان در جهان مکر و حيله نیست،

آخرین دفاع شیر را از زبان مثنوی بشنویم.

شیر گفت آری، ولیکن هم بین

جهدهای انبیاء و مرسلین

سعی ابرار و جهاد مؤمنان

تا بدین ساعت ز آغاز جهان

حق تعالی جهدشان را راست کرد

آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیله هاشان جمله حال آمد لطیف

کل شیء من ظریف هو ظریف

دام هاشان مرغ گردونی گرفت

نقص هاشان جمله افزونی گرفت

جهد می کن تا توانی ای کیا

در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد

ز آنکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافر من گر زیان کرده است کس

در ره ایمان و طاعت یک نفس

سرشکسته نیست، این سر را میند

یک دو روزی جهد کن باقی بخند

مکرها در کسب دنیا، بارد است

مکرها در ترک دنیا وارد است

مکر آن باشد که زندان حفره کرد

آنکه حفره بست، آن مکر است سرد

این جهان زندان و ما زندانیان

حفره کن زندان و خود را وارهان

جهد حق است و دوا حق است و درد

منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

کسب کن، سعی نما و جهد کن

تا بدانی سر علم من لدن

گرچه جمله این جهان بر جهد شد

جهد کی در کام جاهل شهد شد

بدین گونه، شیر برهان بسیار عرضه کرد، تا اینکه سرانجام:

روبه و خرگوش و آهو و شغال

"جبر" را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر زیان

کاندرین بیعت نیفتند در زیان^۳

در این فصل که موضوع آن گفت و شنودهای تمثیلی و

داستانی مثنوی در زمینه "جبر و اختیار" می باشد، مناسب دیدم که

چکیده ای از پژوهش مسوط و مشروح زنده یاد استاد جلال الدین

همایی^۴ را از رساله: "جبر و اختیار از دیدگاه مولوی^۵" زینت

بخش گفتگوی تمثیل ها نمایم:

استاد همایی در دسته بندی دلایل اثبات اختیار بشر و ابطال

عقیده جبریان، هشت مورد: «دلیل حسی و وجدانی که برای اقتناع

عامه مؤثرتر و کارگتر از براهین عقلی و قیاسات فکری صرف

است» بدین شرح از مثنوی بیان می کند:

۱- پشیمانی بر فعل: اگر انسان در افعال خود مجبور بود،

ندامت و پشیمانی چه معنی دارد:

زان پشیمانی که خوردی ازبیدی

ز "اختیار" خویش گشتی مهتدی

۲- احساس لذت: ما در افعال خود احساس لذت می کنیم.

اگر "جبر" در کار بود، لذتی در فعل احساس نمی شد.

آن چنان خوش کس رود در مکرهی؟

کس چنان رقصان رود در گمرهی؟

۳- تردید در انتخاب فعل و ترک فعل.

اینکه: فردا این کنم یا آن کنم

این دلیل "اختیار" است ای صنم

۴- شرم و انفعال از کارهای زشت:

گر نبود "اختیار" این شرم چیست

این دریغ و خجلت و آزرم چیست

۵- اعتقاد به وعد و وعید و ثواب و عقاب الهی: اگر اختیار

بود تکلیفی بر بشر متوجه نمی‌شد:

جمله قرآن امر و نهی است و وعید

امر کردن، سنگ مرم را که دید؟

۶- تعلیم و تربیت و امر و نهی افراد به یکدیگر، منوط

برداشتن قدرت و اختیار است:

اوستادان کودکان را می‌زنند!

آن ادب سنگ سیه را کی کنند

۷- احساس فرق مابین حرکت مرتعش و اختیاری:

دست کان لرزان بود از ارتعاش

وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس

لیک نتوان کرد، این با آن قیاس

۸- ادراک وجدانی نهفته و آشکار:

زانکه محسوس است ما را اختیار

خوب می‌آید بر او تکلیف کار

درک وجدانی به جای حس بود

هر دو در یک جدول، ای عم، می‌رود

استاد همایی، در اعتقاد "جبریه" و "قدریه" به استناد مثنوی

آورده است:

"جبریه" می‌گویند افعال نیک و بد انسان هر چه باشد مخلوق

خدا است و ثواب و عقاب آخرت و (وعد و وعید) الهی، پاداش و

معلول کسب و مباشرت افعال است. اما "قدریه" که معتقد به

حریت و اراده و قدرت تامه مطلقه بشرند، می‌گویند همه افعال

مخلوق خود انسان است، بدون اینکه تقدیر الهی در آن هیچ مداخله

داشته باشد.

در خرد "جبر" از "قدر" رسواتر است

زانکه "جبری" حس خود را منکر است

منکر حس نیست آن مرد "قدر"

فعل حق حسّی نباشد ای پسر

مولوی عقیده "جبریه" و مقابل آن اعتقاد "قدریه" را با دلائل

عقلی و استحضانات خطایی ابطال نموده و در این موضوع عیناً مانند

شیعه امامیه قضیه "امر بین الامرین" را اختیار کرده است.

شمس الدین محمد تبریزی^۷، در مسأله جبر و اختیار گوید:

. . . ولایت آن باشد که، او را ولایت باشد بر نفس خویشتن

و براحوال خویشتن و بر صفات خویشتن و بر کلام خویشتن و

سکوت خویشتن و قهر در محل قهر، و لطف در محل لطف.

و چون عارفان "جبری" آغاز نکنند که: «من عاجزم، او قادر

است» نه! می‌باید که تو قادر باشی بر همه صفات خود و بر سکوت

در موقع سکوت و جواب در محل جواب، و قهر در محل قهر و

لطف در محل لطف. و اگر نه، صفات او بر وی بلا باشد و عذاب

چون محکوم او نبود، حاکم او بود.

"جبر" و "اختیار" یا "جبر" و "تفویض" و نیز "قضا و

قدر" از مسائل و مباحث عهده کلامی، اصولی و اعتقادی است، و

خواجه نصیر الدین طوسی می‌گوید: «... هر قومی "قدری" بودن را به دسته مخالف خود نسبت می‌دهد».

یادداشت‌ها

۱- مولوی در داستان «شیر و طایفه وحوش» که تمثیلی در این زمینه است، واژه

"کسب" را بکار برده:

گر "توکل" می‌کنی در کار کن "کسب" کن پس نکیه بر جبار کن

۲- «وقد مکروا مکرمهم و عندالله مکرمهم و ان کان مکرمهم لتزول منه الجبال»: به

درستی که حيله کردند مکرشان را و نزد خدا است جزای مکرشان و اگر چه بود

مکرشان که زایل شود از آن کوه‌ها. (سوره ابراهیم، آیه ۴۷)

۳- دنباله داستان «شیر و طایفه نخجیر» را در فصل «گفتگوی حیوانات» بخوانید.

۴- نگارنده در پنجاه سال پیش در رشته ادبیات فارسی دانشگاه تهران افتخار

شاگردی استاد همایی را داشته‌ام و امسال بیست و سومین سال درگذشت وی

است. روانش شاد باد.

۵- دو رساله در فلسفه اسلامی (تجدد امثال - جبر و اختیار از دیدگاه مولوی)

تالیف استاد جلال الدین همایی. پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی،

۱۳۷۵ (چاپ دوم).

۶- لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین.

۷- مقالات شمس (شمس الدین محمد تبریزی) ویرایش جعفر مدرس صادقی.

نشر مرکز ۱۳۷۳.

لائوتسه و مکتب عرفانی تائو

از: تری گراهام

ترجمه: علی جهنیا

کنفوسیوس می دانند. اما در باره زمان و محل فوت وی اطلاعی در دست نیست.

تنها نکته دیگری که در باره لائوتسه می دانیم این است که وی دبیری در دربار خاندان "چو" (Chou) در دوره حکومت پادشاهی به نام "وو" (Wu) بوده است. خاندان "چو" در سال ۱۰۲۷ قبل از میلاد حکومت را بدست گرفت و قریب هشتصد سال به حکومت خود ادامه داد و بالاخره در سال ۲۵۶ قبل از میلاد منقرض گردید. مرکز حکومت ایشان اول در دره رودخانه "وئی" (Wei) از توابع رودخانه بزرگ "هوانگ هو" که به نام رودخانه زرد نیز مشهور است، واقع بود.

به تدریج که از قدرت و قلمرو این خاندان کاسته شد، میزان تهاجم قبایل نیمه وحشی به ایشان افزوده گردید تا بالاخره در سال ۷۷۱ قبل از میلاد، خاندان "چو" ناچار محل حکومت خویش را در استان "شن سی" ترک نمود و در جهت شرق، در مسیر رودخانه "وئی" (Wei) عقب نشینی کرد تا سرانجام توانست پایتخت خود را در خطه "لوینگ" (Lu-Yung) پایه گذاری کنند. این خطه از امنیت بیشتری برخوردار و دارای امکانات دفاعی بهتری بود. در این مکان بود که لائوتسه از زادگاه خود که در فاصله کمی در شرق آن قرار داشت سفر کرده و به خدمت این خاندان درآمد.

این دوره از حکومت خاندان "چو" که شامل سال های ۷۷۱ تا ۴۸۱ قبل از میلاد می گردد، در تاریخ چین به دوران بهار و پاییز معروف است. دلیل این نام گذاری به علت این است که کنفوسیوس کتاب مشهور خویش را به نام "روایات بهار و پاییز" که تاریخچه دقیقی از چین تا آن زمان است در آن دوره نوشته است.

سرگذشت زندگی "لائوتسه" اولین بار به قلم "سو-ماچین" (Su ma Chien) در حدود ۱۴۵ سال پیش از میلاد و بعد در کتاب "شی چی" در حدود ۹۰ سال پیش از میلاد به رشته تحریر درآمد. اما از دیر باز وجود تاریخی این شخصیت مورد سؤال قرار گرفته و مطالب بسیاری از گذشته های دور به زبان چینی و بعدها به زبان های اروپایی در این باره نوشته شده است. با این حال پس از ارزیابی شواهد موجود، دلیلی بر عدم صحت تاریخی وی نمی ماند.

در ابتدای سخن لازم است به این نکته اشاره کنیم که "لائوتسه" تنها سرچشمه ای است که در منابع مکتب کنفوسیوس معرفی می شود و کتاب "لی چی" که در سال ۱۰۰ قبل از میلاد تحریر گردیده است، او را استادی دقیق و صاحب نظر در علم ادب می شناساند.

نام اصلی این پیر فرزانه "لی ار" (Li Erh) یا "لی تن" (Li Tan) است اما "سوماچین" وی را با عنوان "لائوتسه" معرفی می کند. این عنوان معنی بزرگ مرد، بزرگ خانواده و یا بزرگ مردم را می دهد که در فارسی آن را مرشد و یا پیر و در عربی شیخ می خوانند. او در آبادی "چیژن" در سرزمین "لی" که نام قبیله او نیز می باشد در منطقه "هو" (Hu) از استان "چیو" (Chiu) به دنیا آمد. این منطقه امروزه به نام "لوئی" (Lu-I) در شرق "هونان" (Hunon) نزدیک مرز "شن تانگ" (Shen Tung) خوانده می شود که زادگاه کنفوسیوس نیز می باشد.

تاریخ تولد او بطور دقیق معلوم نیست ولی معمولاً وی را متولد سال ۵۷۱ پیش از میلاد حدود ۲۰ سال پیش از تولد

"لاو" (ص ۸).

ظاهراً این دو روایت بر ضد یکدیگرند و دلیلی بر صحت یا عدم صحت هیچکدام نیست. در روایتی دیگر کنفوسیوس به شاگردان خود می‌گوید که لائوتسه یک اژدهای واقعی است و عروج وی به آسمان بر بال ابر و باد از حوزه دید او خارج است. در فرهنگ چینی، اژدها نمودار دنیای معنوی می‌باشد. از این روایت می‌توان اینطور نتیجه گرفت که کنفوسیوس عمق عرفانی لائوتسه را درک نموده اما قادر به دنبال کردن وی نبوده است. در ضمن با اذعان به این نکته احترام عمیق خویش را به او نشان داده است.

تأثیر لائوتسه را بر افکار کنفوسیوس می‌توان از تأکید وی بر تائو به عنوان اصل و پایه فلسفه "جو" (Ju) دریافت. بنابر گفته کنفوسیوس، در فلسفه "جو"، تائو به معنی پیوستن و هماهنگ ساختن امیال و خواسته‌های شخصی با امیال و خواسته‌های دیگران است. (مرتون ۱۹۶۵ ص ۲۱)

"هان ایز" (Han yz) شاعر و متفکر قرن نهم بر این عقیده است که "تائو" (Tao) و "ته" (Te) نشانه‌هایی خالی و بی‌معنی در سطح جامعه و مردم آن می‌باشند در حالیکه "جن" (Jen) و "ئی" (I) تعابیری با محتوا، مشخص و معین می‌باشند. (نقل قول از Nivision، ۱۹۹۵ ص ۲۸۳-۲۸۴)

مفاهیم گروه اول به عنوان اصولی معنوی و باطنی، غیر قابل تعریف‌اند. اما در ورای عقل معانی خاص خویش را دارا هستند. در حالیکه مفاهیم گروه ثانوی کاملاً عقلی، اخلاقی و اجتماعی می‌باشند به این ترتیب که "جن" به معنی بخشش و "ئی" به معنی پارسایی می‌باشد. بطور خلاصه اینکه همانگونه که رابطه استاد و شاگردی افلاطون و ارسطو رابطه عارف و عاقل می‌بود، رابطه لائوتسه و کنفوسیوس نیز تعبیری شبیه به آن پیدا می‌کند.

به روایتی لائوتسه ۱۶۰ سال زندگی نمود اما کجا و چگونه چشم از دنیا فرو بست برای ما نامعلوم مانده است. آنقدر می‌دانیم که در بیست و سومین سال سلطنت "چو کینگ چاو" (Chou King Chao) فساد دستگاه حکومت آنقدر بالا گرفت که وی تصمیم گرفت برای امنیت خود ترک وطن کند. لائوتسه اول به سمت غرب به سوی کوه‌های سر به فلک کشیده غرب حرکت کرد. در گذرگاه "هوکو" (Hu Ku) فردی را به نام "ین سی" (Yin Hsi) ملقب به دروازه بان ملاقات نمود که او را با آغوش باز پذیرفت. به تشویق "ین سی"، لائوتسه دو کتاب در باره معنای

بر خلاف "لائوتسه"، زندگی نامه کنفوسیوس کاملاً روشن و مکتوب است. وی در سال ۵۵۱ قبل از میلاد در سرزمین "لو" (Lu) در شهر "چیزفو" (Chiz Fu) در استان "شن تانگ" (Shang Tung) زادگاه لائوتسه متولد شد. کنفوسیوس در سن ۱۹ سالگی ازدواج نمود و به کارهای مختلف از وزارت مشاغل عمومی گرفته تا وزارت دادگستری در استان خود مشغول شد. او ذاتاً علاقه داشت که به اصلاح جامعه و حل مسائل اجتماعی و اصلاح امور بپردازد و اگر در بعضی مشاغل نمی‌توانست اصلاحاتی را که می‌خواهد جامعه عمل ببوشاند از آن کار کناره می‌گرفت. از این نظر نقطه مخالف لائوتسه را داشت. در حالیکه لائوتسه دعوت به سکون و سکوت می‌نمود، کنفوسیوس معتقد به فعالیت و کوشش بود. لائوتسه راه نجات مردم را در کناره‌گیری از خود بینی و خودپرستی می‌دانست و کنفوسیوس آنان را در ورطه ناهنجاری‌های اخلاقی می‌دید و سعی می‌نمود که معیارهای اصولی برایشان پایه‌گذاری کند.

کنفوسیوس مردی دنیوی و عقلانی بود اما به عقاید و روش‌های دیگران احترام می‌گذارد و تعلق خاطر به معنویات داشت. این احتمال می‌رود که آوازه عرفان لائوتسه به گوش وی رسیده بوده و او در طی سفرهای سیزده ساله خویش که در سن پنجاه و پنج سالگی شروع کرد به حضور لائوتسه رسیده باشد. به روایتی او با ارائه‌گذاری به خدمت لائوتسه علاقه خود را به فراگرفتن حکمت "لی" (Li) یا به اصطلاح صوفیان "ادب" ابراز می‌دارد.

داستان ملاقات کنفوسیوس نه تنها در منابع مکتب کنفوسیوسی ثبت گردیده، بلکه در منابع مکتب تائوئیسمی نیز با تفاوت‌هایی ذکر گردیده است. همانطور که اشاره گردید، لائوتسه سرچشمه مکتب کنفوسیوس به شمار می‌آید و مطابق منابع این مکتب لائوتسه، کنفوسیوس را به شاگردی پذیرفته و او را تعلیم و تربیت نموده و در اثر آن کنفوسیوس به مقامی می‌رسد که می‌تواند طرح کلی آداب را در جامعه پایه‌ریزی کند.

از جانب دیگر، در منابع تائوئیسم، خصوصاً در دانشنامه جوانگ تسو (Chuang Tzu) (۳۲۰ قبل از میلاد) لائوتسه، کنفوسیوس را در همان دیدار اول سرزنش کرده و از خود می‌راند و می‌گوید: «خودپسندی، شهوت، رفتار خودپسندانه و جاه‌طلبی را از خود دور کن! (لائوتسه ۱۹۸۲، نقل از سو-ما» در مقدمه

پيروانش تا حد ربوبیت بالا رفت. محققى به نام "سى آى کى آى" (Hsiay Kiai) در طى آدای احترام برای لائوتسه در مقام خدایی و در حضور امپراطور، او را بودا نامید و بودا گشتن وی را زمانی دانست که وی از گذرگاه "هان کو" (Han Ku) به بهشت غرب سفر کرد. به این ترتیب، لائوتسه نیز مانند مسیح به عنوان ناجی ای شناخته شد که از عالم معنوی در قالب جسم برای دستگیری و ارشاد خلق نزول کرده است.

نکته دیگری نیز قابل توجه است. چینی ها، همانطور که اشاره شد، از بهشتی صحبت می کنند که در غرب است و همان محلی است که لائوتسه به آنجا رفت و دیگر بازنگشت. ایران زمین آن زمان در غرب کشور چین و منبع حکمت آریایی می بود، آیا می شود این احتمال را داد که منظور ایشان همان ایران دنیای قدیم است؟

لائوتسه و ایران قدیم

در حدود قرن دوم میلادی مذهب بودایی ماهایانا در نواحی شمال غربی هند در قندهار، افغانستان و خراسان توسط پادشاهان خاندان کوشان رواج پیدا نمود. از آنجایی که این مناطق در مسیر جاده ابریشم قرار داشتند و بازرگانان ایرانی و چینی مرتب در آمد و شد بودند، این مکتب فکری کم و بیش به چین راه یافت و مذاهب و مکاتب فکری آن جامعه را تحت تأثیر قرار داد.

تأثیر این افکار را بر مذهب تائوئیسم در دو مورد می توان یافت. اولین مورد تصویری است که "کوهانگ" (۲۴۳ تا ۲۸۳ میلادی) برای اولین بار از لائوتسه ارائه می دهد و او را شخصی بلند قد (حدود دو متر) با دماغی برجسته و ابروهای پیوسته تجسم می نماید. این تصویر معادل صورت یک چینی نیست بلکه شباهت به ایرانیان دارد. در ثانی توصیف "کوهانگ" از کلاهی که لائوتسه بر سر می گذاشت وصفی از کلاه چند ترک ایرانی می باشد. مورد دوم مشخصاتی است از صفات برجسته لائوتسه که در کتاب "سن تانگ چو ننگ" (San Tung Chu Nang) در قرن هفتم میلادی آمده است. این صفات را نیز ایرانیان آن زمان که به دربار "تی آى" (Tiay) پناه جسته نیز دارا بودند. حمایت خاندان "تی آى" از ایرانیان به آن حد بود که حتی مذهب ایشان را که مانوی بود حمایت کردند و بسیاری از معابد مانوی در چین برپا گشت. لازم به یادآوری است که محل ظهور مانی در همان غرب چین و شرق ایران

"تائو" و فضیلت آن در پنج هزار کلمه نوشت. سپس آنجا را ترک نمود و کسی دیگر از او خبری نیافت. (لائوتسه ۱۹۸۲)

"لیو سى آى" (Liu Hsiay) در کتاب زندگی فناپذیران (Lieh-hsien Chuan) که در سال های ۷۷ و یا ۷۶ قبل از میلاد نوشته است، فصل جداگانه ای را به "ین سى" اختصاص می دهد. در مکتب "تائو" از این مرید لائوتسه به عنوان مریدی والا مقام و نمونه و جانشین لائوتسه یاد می شود. رابطه این دو نمونه بسیار زیبایی از رابطه مرید و مراد است که در آن لائوتسه به عنوان نمونه نخستین انسان واقعی و یا به اصطلاح صوفیان انسان کامل (Chenjin) نام برده می شود و "ین سى" در تحت تعلیم و تربیت مراد خویش مراحل کمال را طی نموده و خود به کمالات انسانی دست می یابد.

پس از آنکه لائوتسه موفق به کمال رسانیدن "ین سى" می شود تصمیم به سفر مجدد می گیرد. "ین سى" می خواهد که همراه مرشد خود بار سفر را ببندد اما جواب می شنود که وی نیز مانند لائوتسه باید "تائو" را بدون حضور جسمی مرشد حس کند و سفر معنوی خویش را تنها بپیماید. ظاهراً لائوتسه از گذرگاه "هو کو" به سوی غرب و به سمت ایران زمین حرکت می کند.

طی طریق "ین سى" در بازار شهری که بعدها به نام "چی اینگ یونگ" (Ching Yong) معروف گشت، صورت گرفت. بعدها در آن مکان، معبدی به یادبود این ارتباط عرفانی به نام "چی اینگ یونگ کونگ" برپا گشت. در زادگاه لائوتسه نیز معبد دیگری به نام "تی آى چی اینک کونگ" (Tiai Ching Kung) ساخته شد.

رابطه این مرید و مراد بسیار نزدیک به رابطه مرید و مرادی در تصوف می باشد. اما در صحنه تاریخ این روابط مریدان با مراد منجر به تشکیل سلسله های مختلف صوفیان و نشو و نمای تعلیمات آن مکتب گردید. اما پیروان لائوتسه قادر به تشکیل سلاسل به مانند تصوف نگردیدند و خواه و یا ناخواه تعلیمات وی در طی قرون دستخوش انحطاط و زوال گردید.

از شواهد این انحطاط می توان از وجود بت پرستی و رجعت به آیین شمنی و قربانی کردن حیوانات برای رضای خاطر لائوتسه یاد نمود. این سنت در زمان امپراطوری "هوانان" (۶۷-۱۴۷ بعد از میلاد) در سال های ۶۶-۱۶۵ میلادی و به دستور امپراطور رسمیت پیدا نمود. با این دستور امپراطور، مقام این مرشد در چشم

یعنی در نواحی سمرقند می باشد.

آیا می توان فرض نمود که لاوتسه به سمرقند نیز آمده باشد؟
با توجه به تصویری که از وی ارائه شده است و او را با گونه ای ایرانی وصف نموده اند، آیا می توان فرض نمود که لاوتسه بر مذاهب بودایی ماهایانه ای که از ایران به سوی چین آمد و یا مذهب مانوی تأثیر به سزایی گزارده است؟ تا جائیکه چینیان آن را نزدیک به عقاید خویش تلقی نموده اند؟
آیا اصطلاح بهشت غرب به ایران و تأثیر فرهنگی آن بر چین اطلاق می گردد؟

دلایلی بر وجود تاریخی لاوتسه

گذشته از معبد تائوئیست ها در نواحی سمرقند، دلایل موثق کمی برای اثبات نظر آن دسته که معتقد به وجود جسمانی داشتن لاوتسه هستند، در دست می باشد.
این دلایل حالت شجره نامه کوچکی است که به جای مانده است:

- ۱- گفته می شود که او پسری به نام "سونگ" (Tsung) داشته که در ارتش حکومت "ویی" (Wei) خدمت نموده و برای خدماتش به او قطعه زمینی اعطاء شده است.
- ۲- پسر "سونگ"، "چو" (Chu) نام داشت.
- ۳- پسر "چو"، "کونگ" (Kung) نام داشت.
- ۴- نبیره او "چیا" (Chia) نام داشت که کارمندی در خدمت "ون" (Wen) امپراطور "هن" بود.
- ۵- پسر او "چی یه" (Chieh)، معلم خصوصی شاهزاده "انگ" (Ang) در پادشاهی "چی یی" (Chyi) بود.

نظر ایزوتسو در باره تائوئیسم

"توشیهیکو ایزوتسو" (Toshihiko Izutsu) محقق ژاپنی در تائوئیسم و تصوف در رابطه با نویسنده کتاب "تائوته چینگ" (راه و فضیلت آن) سؤال و جوابی را مطرح می سازد:
«آیا قابل تصور است که چنین تصویر متافیزیکی از عرفان خام در نتیجه فرایند تحول طبیعی بدون مشارکت فعال فردی متفکر که از نبوغ فلسفی فوق العاده ای برخوردار است بدست آمده باشد؟ من چنین تصویری نمی کنم.» (ایزوتسو ۱۹۸۳، ص ۲۹۱)
ایزوتسو می افزاید: «در مطالعه این اثر ما نمی توانیم دم انسان

فوق العاده ای را که در تمام کتاب رسوخ کرده است و روح فلسفه شگفتی را که در تمام کتاب ضربان دارد احساس نکنیم. . . من نمی توانم نظری را که "تائوته چینگ" را یک اثر گردآوری شده شامل تفکرات پراکنده از منابع نامتجانس و متفاوت می داند بپذیرم. زیرا انسجام و وحدت اساسی در همه جای کتاب به چشم می خورد. و این انسجام شخصی است. در واقع "تائوته چینگ" یک اثر بی همتا است که مشخصاً با شخصیت یک مرد عجیب ترکیب شده و نقش بسته است.» (همان منبع ص ۲۹۲)

اما ایزوتسو با همه معلومات و دانش خود به عنوان یک محقق برجسته یک نکته مهم را در مورد لاوتسه درک نمی کند و در نتیجه او را فیلسوف می نامد. حال آنکه هر کلمه از کتاب "تائوته چینگ" حکایت از فضایی کاملاً عرفانی و ماورایی دارد. و تنها متفکران اخیر هستند که این کتاب را به عنوان بیانیه ای فلسفی می شناسند. البته باید به خاطر داشت که ایزوتسو یکی از متخصصان سرشناس ابن عربی نیز می باشد و حتی تصوف را نیز مورد توجه و تحقیق قرار می دهد.

به عنوان شاهد دیگری از واقعیت وجودی لاوتسه، ایزوتسو سه عبارت از تائوته چینگ می آورد که ماهیت نویسنده کتاب را روشن می سازد و در واقع سه بعد متفاوت از بینش او را نشان می دهد. اول متنبخی است که به نظر ایزوتسو از زبان خود اوست:
«انبوه انسان ها سطحی و خوشحال هستند. انگار به میهمانی با شکوهی دعوت شده اند یا اینکه به بالای برج بلندی رفته اند تا از مناظر بهار لذت ببرند. تنها من ساکت و صامت مانده ام و هیچ نشانه ای از فعالیت بروز نمی دهم. مانند نوزاد تازه متولد شده ای هستم که هنوز لبخند زدن را نیاموخته است. بی کس و هدف به نظر می رسم، گویی که هیچ مکانی برای بازگشت ندارم.»

«همه انسان ها بیش از اندازه کفایت دارند. تنها من به نظر می رسد که تهی و بی محتوی هستم. عقل من حقیقتاً عقل یک مرد احمق است! گنگ و کودن! مردم عادی زرننگ و باهوش هستند. تنها من تاریک و کند ذهنم. مردم عادی سریع و گوش بزرگ هستند. تنها من بی پرده و ساده لوح و کند هستم.»
«مانند اقیانوس ژرفی هستم که دائماً موج می زند و مانند بادی هستم که هرگز از وزیدن نمی ایستد. دیگران همه کاری برای انجام دادن دارند در حالیکه من تنها بی عمل و بی شعور مانده ام. تنها من از دیگران متفاوتم زیرا تنها من به تغذیه از مادر ارزش می نهم.»

است و مفهوم آن در دو مکتب مشترک است. معنی دیگر آب (بخصوص دریا و اقیانوس) نشانه‌ای از وحدت و انسان کامل است. چنانکه در جای دیگر چنین عنوان می‌کند:

«در نتیجه لائوتسه به وحدت می‌پیوندد و نمونه‌ای برای امپراطوری می‌شود. از آنجائیکه خود نمایی نمی‌کند ممتاز و معلوم می‌گردد. از آنجائیکه خود را نمی‌شناسد، پرآوازه و سرشناس می‌شود. لاف نمی‌زند پس لیاقت پیدا می‌کند. چون رقابت نمی‌کند، در مملکت موقعیتی ندارد تا با او رقابت کنند. اینکه قدما گفته‌اند "در نتیجه فروتنی کردن محفوظ می‌مانی" حرف پوچی نیست. این روش انسان را قادر می‌سازد که تا آخر محفوظ بماند.» (همان منبع ص ۷۹) چنین روشی را عمل بدون عمل (Wu Wei) می‌نامند. آنچه باید انجام شود، انجام می‌دهد.

"چانگ تسو" (Chuang Tzu) می‌گوید که چنین کسی به خورشید و ماه تکیه دارد. عالم را زیر بغل خود جا می‌دهد. با همه می‌آمیزد، سردرگمی و گنگی را به حال خود رها می‌کند و به بردگان به عنوان صاحبان مقام می‌نگرد. . . . در کثرت می‌غلند و سادگی را در وحدت به دست می‌آورد. (مأخذ از چینگ ۱۹۹۷ ص ۲۱۷) فردی که چنین مقامی بدست آورده باشد در اصطلاح تائوئیست‌ها انسان مقدس (Sheng Jen) و یا انسان حقیقی (Chen Jen) و به عبارت صوفیان انسان کامل نامیده می‌شود.

تائوئیسم و تصوف

تائوئیسم مانند مذاهب بودایی و تصوف، مذهبی عرفانی است و مانند این دو مکتب دیگر بر اساس بی‌خویشی و بی‌خواستی استوار می‌باشد. هدف مکتب لائوتسه بازگشت به اصل و ریشه‌ی انسانی می‌باشد. این بازگشت تنها با خالی شدن از هر خواست و آمال عملی می‌گردد حتی اگر این خواست تمنای کسب دانش باشد.

تفاوت اصلی بین دیدگاه مکتب تصوف و تائو در فقدان اظهار عشق عارفانه در تائوئیسم (و نه در عدم وجود آن) می‌باشد. لازم به توضیح است که عشق عرفانی دو جنبه دارد، یکی جنبه جذبه و دیگری محبت. با نیروی جذبه، مرید به سمت مراد کشیده می‌گردد و به او عشق می‌ورزد و ارادت پیدا می‌کند. با نیروی محبت به سوی خلق باز می‌گردد و همه را دوست می‌دارد. با چنین توصیفی نمی‌توان ادعا نمود که "ین سی" جذب لائوتسه نشده

لازم به توضیح است که منظور از مادر، تائو و یا به عبارت صوفیان، حقیقت است که غذای معنوی سالکان را برای طی طریق مهیا می‌سازد. در ضمن اصطلاحات سطحی و اقیانوس ژرف نیز عباراتی مائوس و ملموس برای صوفیان می‌باشد.

درسهایی از لائوتسه

بر خلاف مذاهب بودایی که معمولاً ترک دنیا را محور قرار می‌دهند، لائوتسه به عبارتی معتقد است که پیروان تائو مانند صوفیان باید در دنیا زندگی کرده و از بهره‌های آن استفاده جویند اما به آن دل نبندند. به عبارتی دیگر در دنیا باشند ولی از دنیا نباشند.

اصولی که لائوتسه به آن پایبند بود شباهت بسیاری به اصول تربیتی صوفیانه دارد که شامل تزکیه نفس و خودشکنی می‌باشد. روایت شده است که یکی از شاگردان کنفوسیوس که مردی متشخص و والامقام بود به دیدن لائوتسه در مسافرخانه‌ای رفت. از آنجا که او را از لباس‌های فاخرش می‌شناختند، همه با وی به احترام رفتار می‌کردند. صاحب مسافرخانه برایش تشکچه‌ای برای نشستن آورد و زن او حوله و شانه فراهم نمود. میهمانان دیگر نیز با کرنش به حضور وی آمد و شد می‌کردند. پس از چند صبحی که شیفته لائوتسه گردید و مرید وی گشت کم‌کم بر فروتنی او افزوده شد تا جائیکه مردم دیگر به وی کرنش نکردند و حتی راه بدرفتاری با وی را نیز پیش گرفتند. (Gascogne ۱۹۷۳، ص ۴۷)

همانطور که اشاره شد، لائوتسه به خواهش مریدش کتاب "تائوته چینگ" را نوشت. معنی تحت‌اللفظی "تائوته چینگ"، راه و قدرت آن می‌باشد. زیبایی کلمه "تائو" در این است که معنی طبیعی یعنی در رابطه با دنیای خلقت و زمین و آب و باد را نیز می‌دهد. به این معنی طریقت و حقیقت از طبیعت جدا نیستند.

برای مثال لائوتسه از نمودار آب سخن به میان می‌آورد و از آن، به دلیل سودی که به همگان می‌رساند، به عنوان بالاترین درجه نیکی یاد می‌کند. کثافت‌ها را می‌شوید و مکان‌های پست را می‌جوید. (لائوتسه ۱۹۸۲ ص ۶۴) وی اضافه می‌کند: «در دنیا چیزی متواضع‌تر و ضعیف‌تر از آب نیست. با این وجود برای برخورد با آنچه سخت و محکم است وسیله‌ای بهتر از آب وجود ندارد و به این دلیل هیچ چیز نمی‌تواند جای آن را بگیرد.» (همان منبع ص ۱۴۰)

همانطور که مرقوم گشت، اصطلاح آب در تصوف نیز رایج

فهرست منابع

- Boltz, J.M. 1995. *The Encyclopedia of Religion*, Vol. VII. Ed. M. Eliade. New York: Macmillan.
- Ching, J. 1977. *Mysticism and Kingship in China*, Cambridge Studies in Religious Traditions II. Cambridge: Cambridge University Press.
- Fung Y. 1960. *A Short History of Chinese Philosophy* Ed., D. Bodde, New York: Macmillan.
- Gascoine, B. 1973. *The Treasures and Dynasties of China*, London: Cape.
- Izutu, T. 1983. *Sufism and Taoism*, Berkeley, Cal.: University of California Press.
- Lao Tzu. 1982 (1963). *Tao Te Ching*. Tans. and into. D.C. Lau. London: Penguin.
- Merton, T. 1968. *The Asian Journal*, New York, New Directions.
- Nivison, D. S. 1995. *The Encyclopedia of Religion*, vol. XIII, Ed., M. Eliade, New York: Macmillan.



بود. و مسلماً جذبۀ "ین سی" فراتر از جذبۀ او به شکل جسمانی مرشد خویش بود که توانست پس از جدایی از او به راه معنوی خویش ادامه بدهد و شاگردانی را تعلیم دهد.

"چانگ تسو" (Chang Tzu) داستانی در بارۀ مرگ لائوتسه تعریف می‌کند که خالی از لطف نیست و یکی از تعالیم اساسی مکتب او را بیان می‌کند. روایت است که درست پس از وفات لائوتسه، دوست نزدیکش به نام "چین شیه" (Chin Shih) به بالین وی می‌رسد و می‌بیند که عده‌ای که بر بالین وی هستند با صدای بلند به گریه و شیون پرداخته‌اند. "چین شیه" آنان را سرزنش نموده و می‌گوید زمانی که مرشدشان به دنیا آمد به این دلیل بود که زمان به دنیا آمدن او بود و در وقت خودش نیز از دنیا برفت. وی مسیر طبیعی زندگی را طی نمود. کسانی که تائو را دنبال می‌کنند تحت تأثیر اندوه یا شادی قرار نمی‌گیرند. (Fung ۱۹۶۰ ص ۱۰۸-۱۰۷)

داستان مشابهی در صدر اسلام پس از وفات محمد (ص) پیامبر اسلام اتفاق افتاد. پس از رحلت آن حضرت، عده‌ای از مسلمانان به شیون و زاری پرداخته و نتوانستند آن را قبول کنند. ابوبکر صدیق که از یاران نزدیک پیامبر و نمونه‌ی یک صوفی بود، ایشان را سرزنش نمود و خاطر نشان کرد که تنها خدا باقی است و تمام مخلوق حتی پیامبرش نیز باید از جام مرگ بنوشند.

برای صوفیان و تائوئیست‌ها مرگ دلیلی برای اندوه نیست. اگر احساسی باشد آن شادی است. زمانی که همسر "چانگ تسو" رخت از دنیا برکشید، وی را دیدند که آواز می‌خواند. دلیل شادی او را پرسیدند. جواب داد که از دنیا رفتن زنش مانند تبدیل فصلی به فصلی است و برای آنکه در قصر کائنات آرمیده، شیون و زاری ابراز نادانی کردن از تائو می‌باشد. (همان منبع ص ۱۰۸)

از نمونه‌ی برخورد صوفیان، وصیت‌نامه‌ی مولوی است که فرمود مرگ وی هنگام وصال وی است و از مریدان خواست که مانند عروسی جشن گرفته و سرور کنند.

باید در نظر داشت که نهی از سوگواری به معنای عدم احساسات لطیف نیست بلکه در انسان کامل این احساسات دستخوش پریشانی نیست. (همان منبع ص ۱۰۹)

زیرا انسان کامل از آنچه که می‌توان روح آرام نامید برخوردار است.

جهان شناسی در تصوف

از: فریتزهاف شووان

تلفیص و ترجمه: دکتر فاطمه مظاهری تهرانی

۳- تجلی بی صورت یا فوق صورت یا عالم بهشتی یا ملکوتی .
۴- وجود که اصلی است "متعین" ، ذی صفت، و انتولوژیک، که می توان آن را مطلق نسبی یا وجود خارجی نامید .
۵- لا وجود یا فوق وجود که اصلی است بی تعین و بی صفت، و بدین وجه مطلق محض یا ذات (هو) است .
وضع و حالات مادی و روحی جمعاً تجلی صورتی را تشکیل می دهند، این تجلی و تجلی فوق صورتی، جمعاً مقوم تجلی کل می باشند و بالاخره مجموعه تجلی و وجود، قلمرو عالم نسبیّت و یا به تعبیر وادها مایا است .

اما باید دانست که جدایی و حدفاصلی بین این مراتب، ممکن نیست، و عالم تجلی، در حقیقت، ادامه و دنباله اصل الهی است، و این اصل نیز در تمامی ذرات و تجلیات عالم مستور و موجود است، به عبارت دیگر: میان اصل و تجلی، عینیت مابعدالطبیعی وجود دارد، عینیتی که به سهولت قابل بیان نیست، اما عرفا و طرق عرفانی، عمدتاً، وجود آن را تأیید کرده اند، چنانکه بر حسب اصطلاحات مذهب های مختلف: مایا جز آشنا نیست، سامسارا، نیروانا یا "شونیا" است، "الخلق"، "الحق" است، زیرا در غیر این صورت، توحید معنی نداشت و حقیقتی جز الله در جنب الله موجود می بود .

این مراتب کلی، در تصوف، "حضرات خمسه الهیه" (حضور پنج گانه الهی) خوانده شده است، و بر حسب اصطلاحات متداول در تصوف عبارتند از:

"عالم ناسوت" یعنی عالمی جسمانی، چون انسان از خاک آفریده شده است .

حقیقت حق، نامتناهی است، او در ورای صورت ها است، و به هیچ یک از آنها مقید نیست، او در هیچ قالبی نمی گنجد، او به این شخص و آن شخص بستگی ندارد .
مع هذا، در عالم هستی، در تمامی ذرات موجود، تجلی دارد .
اصل الهی، منزّه از عالم تجلیات و ممکنات است، اما در دل هر ذره ای مکنون و مستور است .

از دیدگاه عالم وجود، اصل الهی در پشت حجاب هایی مستور است، اولین حجاب، که بیرونی ترین است، قشر و پوسته ضخیمی است بر این جهان نامرئی، جهان گسترده ای که هم عقل و هم وحی، با برترین وجه ممکن، انسان را به شناخت آن، هدایت می کند .

اما در حقیقت، اصل الهی است که بر همه چیز احاطه دارد، نه ماده . ماده کمترین، کوچکترین و ضعیف ترین اندازه ممکن از این کیهان نامرئی و نامشهود است . خداوند، در معنی اول، بر حسب آیات متدسه قرآن کریم، "الباطن" و در معنی دوم "المحیط" است .

اصل الهی شامل واقعیت های ذیل است که به نحو صعودی عبارتند از:

۱- وضع و حالت کثیف یا مادی که می توان آن را جسمانی یا حسی توصیف کرد .

۲- وضع و حالت لطیف یا روحی .

چهارمین حضور، "کرسی" است، که "دو پای خداوند" بر آن آرمیده است، به این معنی که تجلی روحی (زیرا این تجلی تمثیل کرسی است) شامل لطف و قهر است، و حال آنکه عرش (آسمان) فقط لطف و سعادت است، اما دو تا بودن "پا" بدین معنی است که، عالم صور (زیرا ما در اینجا در تجلی صوری هستیم) عالم ثنویت‌ها و تقابل‌ها است. این سوی کرسی، نامصرّح‌ترین و یا بعیدترین حضورها، یعنی ارض "زمین" قرار دارد که با "قلمرو انسانی" (ناسوت) مطابق است، زیرا قلمرو هستی انسان است، انسان که به عنوان "خلیفة الارض" خلق شده است.

عرش، در عالم کبیر، قلمرو ملکوتی است و در عالم صغیر، قلب، و رابطه میان این دو وجه عرش، در این حدیث نبوی مندرج است که: «قلب مؤمن، عرش خداست» و نیز، نفس ما، کرسی و جسم، ارض را تمثیل می‌کند، بدیهی است که از رهگذر عقل است که شاید بتوان به اسرار نامخلوق و هویت غیب پی برد. چه در غیر این صورت، این عقل مابعدالطبیعی وجود نمی‌داشت.

دو شهادت مقدّسه‌ای که در مذهب اسلام است (که شهادت اول مربوط به الله و شهادت دوم مربوط به پیغمبر اوست) نیز شامل مراتب واقعیت هستند. در شهادت "لا اله الا الله"، هر یک از چهار کلمه مقدّسه، مرتبه‌ای را معین می‌کند. "های" آخر اسم مقدّس "الله" سمبل "هو" است. این شهادت دو قسمت دارد:

دو کلمه اول "لا اله" مقوم نفی و دو کلمه آخر "الا الله" مقوم اثبات است. نفی عبارت است از تجلی صوری یا مرتبه فزونی، و اثبات عبارت است از تجلی فوق صوری و اصل الهی است. و این معنی با نظام جهانی نیز مطابقت دارد. از این جهت، صوفی، در تمامی صور مادی، که شامل صورت خود او نیز هست، "لا" شهادت را می‌بیند، پس عالم صغیر که ما هستیم، نحوه محسوس و ملموس شهادت است، و در مورد عالم کبیر که در پیرامون ما است و ما از آنیم نیز، چنین معنی صادق است.

شهادت دوم که مربوط به پیغمبر اکرم (ص) است، "محمد رسول الله" بین "محمد" و تجلی صوری، مشابهتی است، این تجلی، در معنی اثباتی است که مؤید "حضور الهی" است، نه در معنی سلبی که بیانگر عدم حضور الهی و یا تقابل است. کلمه "رسول" مشابهاً مبین تجلی فوق صوری است، زیرا این تجلی دنباله و ادامه اصل الهی است. صوفی که خدا را در همه جا می‌بیند، در هر صورت «طبیعی - روحی» physico-psychic

"عالم ملکوت" زیرا این عالم است که به نحو بی‌واسطه بر عالم جسمانی تسلط دارد.

"عالم جبروت" که در عالم کبیر، آسمان است و در عالم صغیر، عقل مخلوق یا عقل انسانی intellect، یعنی این بهشتی که به نحو فوق طبیعی، طبیعی است و انسان از آن بهره‌ور است.

"لا هوت" که وجود مطلق است و با عقل کل و عقل نامخلوق، مطابقت دارد و بالاخره.

"هاهوت"، "هو"، "هویت محض" و نامتناهی است.

اکنون نحوه نگرش خود را در عالم تجلی قرار می‌دهیم، یعنی در عالمی که پیرامون ما است و ما همچون تار و پود منسوجی، در آن بافته شده‌ایم، مراتب ملحوظ به نحو ذیل است.

وضع و حالت جسمانی و وضع و حالت روحی، جمعاً قلمرو طبیعی، قلمرو طبیعت را تشکیل می‌دهند، مجموع این دو وضع و تجلی مافوق صوری، مقوم قلمرو جهانی است، مجموع این قلمرو وجود، قلمرو عالم نسبت "مایا" است و تمامی این قلمروهای ملحوظ با ذات لاتعیّن "هو" به وسیعترین معنی، همانا کیهان است.

همه چیز نسبی است جز (ذات لاتعیّن - هو)، و نیز بعکس، تمایز میان "فانی" و "جاوید" را ملاحظه می‌کنیم: همه چیز جاوید است به جز جسم.

برای اینکه معنی اصطلاحات عربی ملحوظ یعنی "ناسوت، ملکوت، جبروت، لاهوت، هاهوت" هر چه بهتر استنباط گردد، باید در نظر داشت که جهان همچون سلسله مراتبی است از "سلطنت و حاکمیت خداوند" یعنی خداوند در مرتبه اعلی "بیشترین حضور" و در مرتبه مادی "کمترین" حضور را دارد.

اصل اعتقادی "حضرات خمسه الهیه" در قرآن کریم به نحو ذیل آمده است:

اولین حضور، احدیت مطلقه یا عدم ثنویت خداوند است: "الله احد".

دومین حضور، مرتبه اوصاف خداوند است، یعنی خدای خالق، وحی دهنده، رستگار کننده.

سومین حضور، "عرش" است که در مراتب مختلف، تفسیرات متفاوتی دارد، اما از دیدگاه جهان‌شناسی، به صریح‌ترین وجه ممکن، نمایانگر تجلی فوق صوری است و این تجلی در تمامی جهان مخلوق تأثیر دارد و بدین وجه با کل عالم یکی است.

می‌گوید: الجبروت، میان المُلک و المملکوت قرار دارد: الجبروت، "این طبیعت واسط" که با سکون و ثبوت محض المُلک و حرکت محض المملکوت، مقایسه شود، همانند حرکتی به نظر رسد که بر روی زورقی احساس می‌شود، این معنی به نحو محسوسی به عالم لطیف یا روحی، معطوف می‌گردد. بد نیست از جیلی هم یاد شود. وی می‌گوید: «در عالم هستی، همه چیز به سه جزء تقسیم می‌شود: جزء بیرونی که المُلک نامیده شده، جزء درونی که المملکوت خوانده شده و جزء سومی که موجب تعالی دو قسمت دیگر است و به نام القسم الجبروتیة الالهیه است، و اضافه می‌کند که مراد از "جزء بیرونی" صورت و از "جزء درونی" نفس است، سومین جزء "حقیقت سرّی" یا "ذاتی" حقیقت موجود ملحوظ است، یعنی رابطه اوست از یک سو با وجود مطلق، و از سوی دیگر با وجهی از وجود مطلق یا جنبه‌ای از عقل الهی یا از مشیّت خلّاق.

نظریه حضور پنج گانه الهی (حضرات الخمسة الالهیات) اغلب (و بویژه در نزد مفسران ابن عربی) شامل اصطلاحات ذیل است:

اولین حضور، عالم جسم است، دومین حضور، عالم خیال، یعنی قلمرو روحی psychic، سومین حضور، عالم عقل intellect، یعنی عالم ملکی، چهارمین حضور "واحدیت"، یعنی وجود مطلق، و پنجمین حضور، "احدیت" یعنی فوق وجود است. عده‌ای ذات را به عنوان ششمین حضور، اضافه کرده‌اند، در این صورت، ذات هم متعالی از حضورهای دیگر است و هم حال در آنها، و در این مورد، واحدیت و احدیت، به عنوان دو وجه از وجود مطلق، منظور می‌شود که اولین وجه، احدیت بیرونی است، یعنی "شریک ناپذیری" (احد) و دومین وجه، احدیت ذاتی، یعنی "تقسیم ناپذیری" (بسیط) است.

و این نظریه گاهی به تقسیمات چهارگانه‌ای محدود می‌شود: ناسوت، ملکوت، جبروت، لاهوت. در اینجا، لفظ اول، مبین تجلّی صوری و لفظ دوم بیانگر تجلّی فوق صوری است، جبروت هم عالم قدرت‌های ملکی نیست، بلکه قلمرو قدرت‌ها یا اوصاف الهی و قلمرو اصل وجودی است، و لاهوت، اصل مطلق یا هو خواهد بود.

تقسیمات دیگری که با اندک اختلافی ذکر شده است به قرار زیر است:

کمال هستی و سمبولیسم و در عقل intellect و قلمروهای ملکی، صفت رسالت را تشخیص می‌دهد. بدین وجه هر یک از دو شهادت مقدّسه اسلام، بیانگر یا نشانگر نحوه‌ای از وجود خداوند و "مقام الهی" است، چه در عالم صغیر و چه در عالم کبیر.

[به بیانی دیگر: وجود یکسره تحت لاله الاله مندرج است، یعنی هم وجود کلی و هم وجود جزئی، یا به عبارت دیگر هم وجود حقیقی و هم موجود مجازی، یا هم وجود حق و هم وجود خلق. وجود خلق تحت لاله قرار می‌گیرد و معنی آن این است که هر چه غیر الله است، باطل است، یعنی منفی است و قابل اثبات نیست، و وجود حق تحت الاله قرار می‌گیرد. بدین ترتیب هر چه بد است تحت لاله و هر چه پسندیده و ستودنی است، تحت الاله واقع می‌شود.

این است معنی اندراج وجود در کلمه لاله الاله.

در شهادت دوم یعنی محمّد رسول الله که عوالم مختلف جمع است. لفظ "محمّد" کنایه از عالم ملک است و آن عالم محسوسات می‌باشد. لفظ رسالت، کنایه از عالم ملکوت است یعنی باطن امور از اسرار معانی، و این واسطه بین حدوث و قدم است که آن را به روح الامین تعبیر می‌کنند. و بالاخره الوهیت کنایه از عالم جبروت است و آن دریایی است که حس و معنی از آن برخاسته است. عالم هنگامی انتظام یافت که رسول متناسب با این دو جنبه قرار گرفت، چه رسول از حیث ظاهر مشتی گل است و از حیث باطن، خلیفه رب العالمین است.

چنان که در بالا اشاره شد، حضرات خمسّه الهیه با الفاظ ناسوت، ملکوت، جبروت، لاهوت، و هاهوت، بیان شده است، اما بر حسب اصطلاحات دیگری که اندک تفاوتی دارد، مراتب ذیل را در همان نظام صعودی منظور نظر قرار داده‌اند:

عالم الملک، عالم المملکوت، عالم الجبروت، عالم العزّت. ابن عربی در رساله خود که به نام اصطلاحات الصوفیه معروف است، الملک را عالم شهادت و المملکوت را عالم الغیب تعریف کرده است و در باره عالم الغیب گفته است که: عالمی که خداوند از نظر تو مخفی داشته است، چه در نظر او هیچ چیز پنهان نیست، و نیز بر حسب نظر ابوطالب الهکی، طبق شرح ابن عربی، الجبروت، (عالم العظمت) است. و این عالم را جرجانی، "عالم الاسماء و الصفات الالهیه" خوانده است، و حال آنکه به نظر بسیاری از مصنّفین، الجبروت، (عالم الواسط) است غزالی

مذهب اصالت روان‌شناسی حاصل این نحوه نگرش است، یعنی مذهبی که مدعی است همه چیز به علل مربوط به روان‌شناسی یعنی فردی و غیر روحی معطوف می‌شود. در اینجا است که همه امور ثمره اتفاقات ممکنه می‌گردد: وحی، شعر می‌شود، ادیان، اختراعات محسوب می‌گردند، حکما، "متفکرین" و محققین" بشمار می‌آیند و... خلاصه اگر تأویل تمامی پدیدارهای روحی به علل مادی ممکن نباشد، دست کم، نفی علل فوق طبیعی و یا به نحو ساده، مافوق حسی و در نتیجه نفی حقیقت اصیل است. تردیدی نیست که بر حسب این نحوه نگرش، انسان، همان جسم اوست، و به حیوان انسانی بدل می‌شود، دال بر این معنی که او هیچ است، زیرا انسانی که به خود محدود شود، انسان واقعی نخواهد بود.

تحلیل روحی psychoanalysis برای معتقدین به آن، همین نتیجه مذهب تکامل را به همراه دارد: زیرا علل واقعی را نه تعقل می‌کند و نه می‌تواند تعقل کند، پس علل غلطی را ابداع می‌کند. به عبارت دیگر: چون علیت را در "کُنه" نمی‌فهمد، آن را در "سطح" می‌افکند، تقریباً همچون کسی که باید برای تبیین فعلی، به فکر مقدم آن، توجه کند، اما علت را در خون یا در استخوان‌ها می‌جوید، مسلم است که قرار دادن فرضیات اسفل، بجای علل اعلی، بی نتیجه خواهد بود.

نفی مراتب پنج گانه حضور الهی در عالم واقع، نه فقط مانع ادراک معنوی است، بلکه ادراک معجزه را نیز محال می‌گرداند: اما باید دانست که چون وضع و حالت لطیف یا روحی وجود دارد، می‌تواند در مرتبه پدیدارهای مادی یا حسی، به نحو ناگهانی، ظاهر شود، و چون عالم فوق صوری، عالم ذوات و عالم فسادناپذیر، نیز موجود است، و حتی وجود آن مقدم بر عالم صوری است، ممکن نیست "به نحو عمودی" (و علی رغم قوانینی که به "طبیعی" معروف است) در عالم صوری و ماده، دخالت نداشته باشد. در اینجا برای اجتناب از هر گونه ابهام، باید بدانیم که مراد و معنی لفظ "طبیعی" چیست؟ آنچه از "طبیعت" متجاوز است، به هیچوجه نامعقول و یا مهمل نیست، بلکه امری است که علت آن از معیارها و از قوانین عالم ماده و از احساس‌ها، بدور است. اگر "طبیعی" مطابق با "منطق" یا "ممکن" باشد، باید گفت که خداوند نیز "طبیعی" یا معجزه نیز "طبیعی" است. به هر صورت، وقتی طرفداران اصالت علم از "فوق طبیعی"

حضرات الغیب المطلق، عبارت است از اصل الهی. حضرات الغیب المضاف، قلمرو واسط میان خدا و ماده است که به دو مرتبه تقسیم می‌شود و عبارتند از: الجبروت، تجلی فوق صوری، و عالم المثل (عالم سمبل‌ها) که تجلی صوری لطیف یا روحی است، سپس:

حضرات الشهادات المطلق، یعنی عالم مادی و بالاخره، حضرات الجمع یعنی جمع صور.

با ذکر نظریه حضرات خمس الهیه (حضور پنج گانه الهی) یا جهان‌شناسی در تصوف، به این نتیجه می‌رسیم که تمام اشتباهات فکری و آراء فلسفی و علمی دوره تجدّد ذاتاً از نفی نظریه مذکور ناشی می‌شود. به عبارت دیگر، عاملی که سبب می‌شود تفسیرات دوره متجدّد از عالم و از انسان، اشتباه و خطا، تلقی شود و نظریات آنان، از بنیاد، بی اعتبار باشد، همین جهالت و فقدان تمییز و تشخیص مراتب مافوق حسی عالم واقع از یکدیگر و غفلت از حضور خداوند در عالم است.

به عنوان مثال، به مذهب تحول و تکامل نظری می‌افکنیم که آن نمونه بارز تفکر روحیه جدید و جانشین علی البدل نظریه حضرات خمس الهیه است. این مذهب چون تعقل نمی‌کند و نمی‌خواهد تعقل کند که قلمروهای مافوق حسی وجود دارند و نظام و ترتیب آنها، از خلال حالات "آتشی" و "نورانی" تا مرکز الهی، از بیرون به درون است (حرارت و نور، متعاقباً حالات روحی و ملکی را تمثیل می‌کنند)، این قلمروها و عوالم مفقود را عمدتاً در سطحی گسترده قرار می‌دهد و بدین جهت جهان‌شناسی را بر مبنای امور محسوس بنیاد می‌کند و علل خیالی را که لااقل و علی الظاهر با امور ممکن عالم مادی، مطابقت دارد، جانشین علل حقیقی می‌کند. این مذهب، بجای سلسله مراتب عوالم نامرئی و بجای فیضان خلاق الهی، که با تصور خلق از عدم، به هیچوجه منافات ندارد، تحول و تغییر شکل انواع را و بدان سبب، تکامل انسانی را ارائه می‌دهد، که تنها پاسخ ممکن به نیاز به علیت است برای طرفداران اصالت ماده.

حتی اگر وجود قلمرو روحی را قبول کند، اما منکر قلمروهای برتر باشد، باز هم بی اعتبار ساختن مقام انسانی، اندک نخواهد بود، زیرا علل فوق طبیعی، یعنی عللی را که از تجلی فوق صوری، نشأت دارد، و در نتیجه، ممکن نیست در محدودیت‌های علیت طبیعی و "افقی" مقید و محصور گردد، نفی کرده است.

نوری، به منزله ذره غباری است در قیاس با حالت و وضع روحی که شامل او و محاط بر اوست، البته نه از نظر مکانی. حالت و وضع روحی نیز به نوبه خود در کنار تجلی فوق صوری یا آسمانی، جز تکه ناچیزی نیست، و این قلمرو نیز از نظر اصل الهی هیچ است. این قلمروها به نسبتی که از اصل الهی دور می‌شوند، محدودتر و متعدّدتر می‌گردند. بیرونی‌ترین قلمرو، حالت و وضع مادی یا کثیف، فقط عالم محسوسی که ما می‌شناسیم نیست، زیرا محدوده بیرونی تجلی کلی و جهانی، فقط تخمینی است و مطلقیت ندارد، اما حالت و وضع روحی یا لطیف، و هزاران تبلورات یا مادیاتی که مشابه و قابل قیاس با عالم محسوس ما است، و در عین حال، هیچ رابطه‌ای هم با او ندارند و برای قوای حسی ما نیز قابل حصول نیستند، او را پوشانده‌اند. این مناسبات و روابط، بواسطه اسماء و صفات الهی، و نیز بواسطه غنای امکانات تجلی در خداوند صورت قبلی دارند. هو "لا تعین - فوق وجود" احدیت مطلقه است، اما "انعکاس ذاتی" او که حامل اولین اختلاف سازی است، با تجلی خود، انعکاسات بی‌شماری راکه بیش از پیش مختلفند و هرگز نمی‌توانند دوباره به غنای غیر قابل تقسیم وجود نامتناهی ملحق شوند، سبب می‌شود.

علم تجربی و مذهب اصالت عمل، از این معانی بی‌خبر است. شهود متحدکننده عقل انسانی، برای او، فاقد معنی است، طرفداران اصالت علم، حقیقتاً حاضر نیستند بپذیرند که اگر اساطیر و عقاید جزئی، علیرغم توافقی آنها در امر ذاتی یعنی حقیقتی متعالی و مطلق، و برای انسان، ماورائی مطابق با حالات زمینی او این قدر اختلاف دارند، برای این است که امر مافوق حسی، غیر قابل تخیل و غیر قابل بیان است، و نحوه‌های نگرش بسیار متنوعی را که با نیازهای معنوی مختلف، سازگاری داشته باشد، ایجاد می‌کند. حقیقت، یکی است اما رحمت الهی متعدّد و مختلف.



سخن می‌گویند، عمدتاً تصوّر می‌کنند که به پدیدارهایی می‌اندیشند که فاقد علل یا به نحو دقیق‌تر، فاقد علل واقعی و ممکن هستند.

در نتیجه، علم در دوره تجدّد از آنجا که از مراتب عالم واقع، غفلت دارد و نسبت به آنها جاهل است، پس تمامی مواردی را که فقط به وسیله این مراتب تبیین می‌شوند، باطل اعلام می‌کند، چه فرقی می‌کند که منظور، سحر باشد یا معنویت، یا فلان عقیده یا عمل فلان جامعه. به ویژه او قادر نیست که به پدیدارهای انسانی یا پدیدارهای دیگری که در گذشته تاریخ یا ماقبل تاریخ، وجود داشته و اصولاً از علم به دور است، امعان نظر داشته باشد.

در اینجا لازم است که مفهوم و معنای "صورت" تصریح شود. صورت عبارت است از ذاتی منجمد شده، بدین معنی که نسبت میان ذات و صورت، تقریباً مانند نسبت میان آب و یخ است، عالم صوری دارای خاصیت "منجمد کردن" جواهر روحی است، آنها را فردیت می‌دهد و کم و بیش از یکدیگر جدا می‌کند، بدین جهت نباید گفت که در سپهرهای بالاتر از عالم هستی، "خود" وجود ندارد، اما این "خود" فوق صوری یا ذاتی است، یعنی حصار و حدودی یا حجاب تاریکی در برابر جواهر روحانی دیگر ندارد، و نیز افراد سعادت‌مند ممکن است، صورت‌های مختلفی داشته باشند، بی آن که در برابر خداوند و عوالم ملکوتی، آینه شفاف نباشند، گویی که صورت خاکی "کثیف" و "لطیف" جذب جوهر ذاتی آنها شده است، بدین جهت، "شخص جاوید" از بین نمی‌رود، بلکه از شرایط محدودیت، آزاد می‌گردد. اما در اثر خصوصیت تجلی خود، محدود باقی می‌ماند. نسبت صورت به ذات مانند نسبت تجلی (ذاتی یا غیر ذاتی) است به اصل الهی. "شخص" در وراء آسمان، باقی است و بدین جهت همواره ممکن است صورت فردی و خاکی خود را دوباره قبول کند.

"جذب"، "محو و نابودی" نیست، بلکه "تغییر شکل" است. همین معنی در باره فرشتگان نیز صادق است، آنها هرگز فردیت زمینی نداشته‌اند، اما دارای صورت و خود "ego" بوده‌اند، کتب مقدسه در این مورد، شواهد فراوانی را به ما ارائه داده است.

اکنون مسأله نسبت‌ها را بررسی می‌کنیم: حالت و وضع مادی در پیرامون ما است و در ورطه فضا گم می‌شود، مع هذا، این فضا با منظومه‌های شمسی و غیر شمسی خود، یا با میلیاردها سال

گل‌های ایرانی

عشق او را جان بکف باذوالفقار شب شکار
نوربخش خنده‌تاب سحر افتاده ایم
تا کی آید یارو ما با عشق او چشم انتظار
چون غبار راهش اندر رهگذرافتاده ایم
آشنایی بی پناه و عاشقی گم کرده راه
جویی آن ماییم و بس خونین جگر افتاده ایم
حسین محمدی (آشنا) - مشهد

گفتگو با دل

کردم از دل پرسشی کز عشق حالت چون بود
گفت فریاد از غم هجران که جامم خون بود
گفتم از خال و خط دلدار با من گو سخن
گفت خورشید جمالش از سخن بیرون بود
گفتم از لیلای جانان گر نشان داری بگو
گفت لیلی در نگاه ساغر مجنون بود
گفتمش منزلگه دلدار می دانی کجاست
گفت در ملک سلیمان، شرط ره افزون بود
گفتم این ملک سلیمان در کدامین کشور است
گفت آن کشور که اشک دیدگان میگون بود
گفتمش مهر و وفا از خو برویان دیده ای
گفت از مهرش دو عالم واله و مجنون بود
گفتمش صبحی، شبی ما را به دیدارش بیر
گفت آن گل از نگاه غافلان مکنون بود
گفتمش ای دل جوانی را در این ره داده ای
گفت خوش راهیست جان از عشق او مشحون بود
گفتمش دیوانگی بس کن که گل بسیار هست
گفت ای غافل چه دل ها در رهش مفتون بود
گفتم ای دل مردم چشمت نمی بیند جز او
گفت در جانم نگاه نرگش افسون بود
گفتمش مهری ز عشق او بسوزد روز و شب
گفت این آتش به هر دل او فند میمون بود

مهر انگیز وفايي (مهری) - تهران

سوز هجران

آتش بر ایمنانم بزن، ای کفر و ایمان آن تو
درمان ندارد درد تو، دردت به از درمان تو
من بانگ یاهو می زنم، بر کوی و برزن ای صنم
گر سر بجنابانی، رسم، بنشسته بر ایوان تو
ای عشق ناپیدا کران، بس جستم اندر جهان
آخر بگفتمم بود در لامکان اسکان تو

خیال

شبى دوباره به سر منزل خیال بیا
به دشت خاطرۀ مستانه چون غزال بیا
مرا به وادی ایمن ببر به همت خویش
خیال عشقی، هر روز و ماه و سال بیا
بیا بجلوه که دل را نمانده صبر و قرار
نیازمند به ناز است و شور و حال بیا
مرو زبام خیالم که مست و شیدایم
گشوده ام به امید تو پر و بال بیا
شبى دوباره به رویای من تجلی کن
ببر زسینه ی پر دردمن ملال بیا
بیا به خانه ی آمل من که مال منی
مگو که عشق خیالی بود محال بیا
به بخت خویش من و دل همیشه خرسندیم
بیا که عشق و امید منی تو در همه حال
نبوده جز تو کسی ساکن خیال بیا
بریده "مظهری" از قیل و قال بهر خیال
سخنسرا شده با این خیال لال بیا
علی اصغر مظهری - ونکوور

سیلاب اشک

گرچه عمری در رهش بی پا و سر افتاده ایم
در هوایش چون گدایان دربدر افتاده ایم
بال لب لعلش که پیمان وفا را بسته ایم
فارغ از پیمان یاران دگر افتاده ایم
مرد میدان وفاداری شدیم و تکسوار
در پی دلدار خود بی پا و سز افتاده ایم
در سکوت شب که می تازد سپاه شام تار
ما به پهنای فلک همچون فنر افتاده ایم
ضد هزاران غم درون سینه با سیلاب اشک
همچو آه کبودکان بی پدر افتاده ایم
دشمن از تیغ جفاکاری کشید و بی امان
هر زمان اندر هوایش در خطر افتاده ایم

زمزمهٔ عشق و شور

ز پشت دروازه‌های شهر عشق

جانرا می‌شوراند

امواج پاک‌ی و نور

از دگر سوی دیار عشق

جانرا می‌لرزاند

این همه نمود بود توست

در جهان عشق

و این مشتاق و جوینده و شوریدهٔ تو

با پای خسته و دل شکسته در راه تو

نیاز در دست گرفته بسوی تو

در این سوی خانهٔ عشق

به انتظار نشسته

تا در بگشایی

بر جان او نوربخشی

به سرزمین عشق راهش گشایی

لی لی نبوی - تورنتو

تعیّن

بهر جا یوسفی نیکو لقایی

زلیخایی به عشقی مبتلایی

ز ما هر جا بهر نام و نشانی

توانی یافتن بایی نشانی

چو یک واحد در اعداد ساری

یکی آب است در هر چشمه جاری

زمانی و مکانی نیست آنجا

ز کس نام و نشانی نیست آنجا

نمود ما به بود اوست قائم

نمودار بشکند او هست دائم

من الله ما كل شیء حی ز آیات

بخوان توحید اسقاط الاضافات

ندارد آب شکل و رنگ و بویی

تعیّن را در آمد در سبویی

سبو را گر بود آبی ز دریا ست

سبو بشکست امیری از میان خاست

ز دریا جو نشان و نام ما را

بجز دریا نباشد کام ما را

رمضان امیری - تهران

چون طفل ره گم کرده ای ، گریان به هر سو ناختم

آغوش مهتر یافتم ، ندهم ز کف دامان تو

از اشتیاق لحظه ای خالی مبادا جان من

ای صد هزاران مرد و زن ، آشفته و حیران تو

در حلقه ، مستانت نگر ، خندان به بستانت نگر

وانگه برون حلقه بین این روح سرگردان تو

گویی : سخن کوتاه کن ، کم ناله و فریاد کن

من هر چه گویی بنده ام ، در وصل و در هجران تو

ریحانه امامی - تورنتو

دیدار

من به شوق رهت از راه دراز آمده ام

بهر دیدار تو ای محرم راز آمده ام

جرعه زن توبه شکن مست و غزل خوان و خراب

بر در قباله ارباب نیاز آمده ام

جام بر دست و سبو بر سر و زنجیر بپا

همه جا نغمه کنان گوش بساز آمده ام

قبله گاهی نشناسم بجز از پیر مغان

زیر محراب دوا برو به نماز آمده ام

دین و دل داده و مهتر بخیریدم با جان

باخته نقد دو دنیا به تو باز آمده ام

نوربخشی و بود کار تو نور افشانی

با جلالت برت ای دوست نواز آمده ام

جلال باقری - رودسر

بیکران

تا تو در آن هستی

بیکران است دلم چون دل تو

کیکشانی است که ماه و خورشید

دست در دست خرامان در آن

هر چه جویند و روند و پرسند

بد غروبی نرسند .

رضا نافی - کلن

سرزمین عشق

نوی نای و تبور

ز پس درهای خانهٔ عشق

جانرا می‌نوازد

پادشاه و شش پسر (بخش ۳)

قصه «عقل» و جام جهان نما^۱

دیده خود بین تو ببندی اگر باز شود چشم جهان بین تو
آینه کن دل، به صفا، تا شود جام جم رازِ نهان بین تو^۲

از: کریم زبانی

الا ای مشکِ جان بگشای نافه
چو امر روح ربّانی تو داری
همه عالم به گلی بسته توست
تویی پیوسته و از ما بریده
بهشت و دوزخ و روز قیامت
تو چون صد آفتابی، گر بتابی
چون نه در آسمان نه در زمینی
همه چیزی تویی و هیچ هم تو

که هستی نایب دارالخلافة
سریر ملک روحانی تو داری
زمین و آسمان پیوسته توست
ز دیده دور و اندر عین دیده
همه از بهر نامت یک علامت
کند هر ذره ات صد آفتابی
کجایی؟ نزد رب العالمینی
چه گویم؟ راستی و پیچ هم تو

روحانی خواهد داشت.

* بدان که آن پادشاه تو هستی و فرزندان، نیروهای باطنی تو!

تویی شاه و خلیفه جاودانه

پسر داری شش و هریک یگانه

یکی نفس است و در محسوس جایش

یکی شیطان و در موهوم رایش

پیشینه : پیر با مرید خود سخن می گفت:

«در این عالم پادشاهی هست که شش فرزند دارد و هر کدام یگانه ای هستند. قلمرو پادشاه سرزمینی است بی مرز و انتها. فرزندان شاه، گاه به اغوای این و آن، تن به غرور می دهند و به راه خودسری می روند؛ چراکه هنوز به بلوغ معنوی نرسیده اند. شاه روزی اندیشید که هر گاه آنها فرمان پذیر گردند و سر به راه حقیقت آورند دیگر دغدغه خاطر نمی خواهد داشت و بر سراسر قلمرو خود حاکم مطلق خواهد بود و سلطنتی

نگاه کردن به درون این جام، هر سَرّی و هر رازی که در عالم هست، بر دارنده اش گشوده خواهد شد. آرزوی من، یافتن و در اختیار داشتن آن جام است؛ چراکه اگر صاحب آن باشم همه رازها و رویدادهای گیتی در حیطة تعقل من قرار خواهد گرفت و می‌توانم به لحظه ای، از آنچه در جهان می‌گذرد، و نیز رویدادهای آینده آگاه گردم!"

پادشاه سری تکان داد و گفت:

"فرزندم، البته هرکس می‌تواند آرزویی داشته باشد، ولی بدان که خواسته تو نشان از قدرت پرستی و جاه‌طلبی دارد، و قدرت طلبی تو نیز ریشه در جهل تو دارد. تو می‌خواهی در اوج قدرت و جاه باشی و بقیه خلق را در قعر چاه بینی. اگر به فرض محال چنین شود، تکبر و تفرعن چشم دل تو را کور خواهد کرد. نشنیده ای که گفته اند، قدرت، تباهی و فساد می‌آورد؟ در عین حال، از این غافل‌ی که اگر هم بر همه رازهای عالم آگاه گردی و پنداری که به هر چه خواسته ای رسیده ای، چون مرگ خود را در آن جام دیدی کاری از دستت ساخته نخواهد بود و جام هم نمی‌تواند کمکت کند، چراکه مرگ را گریزی نیست و داس مرگ امانت نخواهد داد!"

پسر عجولانه صحبت پدر را قطع کرد:

"پدر، تو مرا خوب می‌شناسی و می‌دانی که در زندگی هر گامی برداشته ام، عاقلانه برداشته ام، و تا این زمان همه وقت من صرف جمع‌آوری دانش شده، و همه کارهایم همراه با حساب و کتاب بوده... علمی هم که فراهم آورده ام جز با هدف خدمت به خلق نبوده؛ پس چگونه ممکن است دچار تکبر و فساد قدرت شوم؟"

پادشاه لبخندی زد و پاسخ داد:

"اشتباه تو همین جاست پسر! حوصله و ظرفیت هر موجودی اندازه خاص خودش را دارد. همه چیز را هیچ کس نمی‌داند و هرگز نخواهد دانست، چراکه ظرفیت دانستنش را ندارد. همان‌گونه که قدرت زیاد و بی‌مهار، فساد به بار می‌آورد، دانش بیش از ظرفیت، و دانایی بر اسراری که از دسترس دیگران بیرون است نیز فساد و تباهی به دنبال دارد، زیرا که زاینده قدرتی مهار نشدنی خواهد بود. اینچنین دانایی نه تنها به دیگران زیان می‌رساند، که خود شخص را هم در چنگال خسرانی عظیم گرفتار می‌سازد و چه بسا که به هلاکت می‌کشاند..."

پسر که پیدا بود قانع نشده و منظور پدر را نمی‌فهمد، گفت:

"پدر ممکن است منظورتان را واضح‌تر بیان کنید؟"

یکی عقل است و معقولات گوید

یکی علم است و معلومات جوید

یکی فقرست و معدومات خواهد

یکی توحید و کل، یک ذات خواهد

شاه اندیشید که اگر از آرزوهای فرزندان آگاه گردد بهتر خواهد توانست آنها را رام خود سازد. پس، روزی آنان را نزد خود فراخواند و آرزوهای آنان را جویاشد.

پسر یکم (نفس) و پسر دوم (وهم) آرزوهای خود را با پدر گفتند، و اکنون نوبت پسر سوم، (عقل) است.

مراقبه طولانی مرید تازه به پایان رسیده بود که پیر وارد اتاق گردید. مرید "یا حق" گفت و از جا بلند شد. پیر هم "یا حق" وی را پاسخ داد، روبه روی او نشست، نگاهی پدرا نه به مرید افکند و منتظر ماند تا وی سخن بگوید. مرید شرح واقعه ای را که در رابطه با "وهم" بر او ظاهر شده بود، جزء به جزء باز گفت و چون کلامش به پایان رسید نفس عمیقی، که نشان از سبکیار شدن داشت، برکشید و به انتظار راهنمایی استادش لب از گفتار فرو بست و سر به زیر انداخت.

چهره مهربان پیر، که با دقتی فراوان به سخنان شاگردش گوش می‌داد، به تبسمی رضایت‌آمیز آراسته شد. پیر پس از چند ثانیه سکوت گفت:

"پسر من تا حالا موفق بوده ای؛ ولی هنوز راهی دراز در پیش داری... از عشق همت بخواه و راحت را ادامه بده. اما پیش از آن، بر خیز شست و شویی و حرکتی کن و آب و نانت را بخور." پیر این بگفت و در حالی که دیدگان خود را بسته بود، دستش را چند لحظه بر سر مرید نهاد. سپس برخاست و با گفتن "یا حق" او را به حال خود گذاشت و از اتاق بیرون رفت. مرید از جا بلند شد، دستورهای پیر و استادش را یک به یک انجام داد و با فرونشستن خورشید، مراقبه ای دیگر را آغاز کرد.

* * *

شامگاهی بود که پادشاه فرزند سومش را، که عقل نام داشت، به حضور پذیرفت و از او خواست که آرزوی بزرگ و اصلی خود را بیان کند. عقل، چنین آغاز سخن کرد:

"پدر! من در پی پادشاهی بر سرزمین‌های عالم نیستم. اما شنیده‌ام یک جام جهان‌نما وجود دارد که هر چه را که در جست و جویش باشی، از گذشته و حال و آینده، در آن خواهی یافت. با

پدر پاسخ داد:

"بله، حتماً. بین پسر... اصلاً شاید بهتر باشد با یک حکایت تمثیلی منظوم را برایت روشن کنم..."

"در روزگار موسی، مردی بود که از زندگی مرفه‌ی برخوردار بود و از اسباب معیشت چیزی کم نداشت. این خواجه روزی با خود اندیشید که 'ای کاش می‌توانستم زبان حیوانات را بیاموزم تا دانشم افزون شود. قطعاً آنها چیزهایی می‌دانند که ما نمی‌دانیم. زبان آدمیان جز به داد و ستد و غیبت کردن صرف نمی‌شود. شاید از حیوان‌ها دانشی دیگر فرا بگیرم که به کارم آید. دانشی که دیگران از آن بی‌بهره باشند و تنها من مالک آن باشم'."

"مرد، در پی این آرزو برخاست و به نزد موسی پیامبر رفت و خواست خود را با وی در میان نهاد و گفت:

"چون تو با خداوند گفت و شنود داری و پیامبر اویی، دعایت پذیرفته می‌شود؛ و اگر خواسته‌ام را اجابت کنی، منی بزرگ بر من نهاده‌ای."

"موسی از روی خیر خواهی پاسخ داد:

"ای مرد! به آنچه داری راضی باش و پا از گلیم خود فراتر مکن. تو اگر دلت با حق باشد آنچه در حد تو است نصیبت خواهد شد. زیاده‌طلبی زبان‌های بزرگ در پی دارد، به جای این آرزو از خدا عبرت و بیداری طلب کن."

"مرد قانع نشد و باز اصرار کرد:

"آتش این طلب در جان من افتاده، تو برایم دعا کن و از خدا بخواه؛ و خود می‌داند که بدهد یا ندهد. من تعهد می‌سپارم که آن دانش را در راه بد و به زیان دیگران به کار نبرم. محبتت را از من دریغ مدار، رویم را زمین‌مینداز و بدان که، همچنان که تا حالا انسان خوبی بوده‌ام، قول می‌دهم آدم خوبی باقی بمانم..."

"موسی چون دید که اندرزش به گوش منطبق مرد نمی‌نشیند، تسلیم خواست او شد و نوبت بعد که به کوه طور رفت، خواسته مرد را به پیشگاه عرضه کرد. از پیشگاه خطاب رسید:

"ای کلیم الله می‌دانی که ما هیچگاه دعای کسی را بی‌جواب نمی‌گذاریم؛ اکنون که توصیه‌ات را نمی‌پذیرد و از آرزویش باز نمی‌گردد، برو و زبان جانوران را به او بیاموز!"

"موسی عرض کرد:

"پروردگارا! تو دانایی که دانستن این علم به زیان او تمام خواهد شد و جز تأسف و پشیمانی نصیبی نخواهد برد..."

"بار دیگر وحی آمد:

"ای موسی! خواسته‌اش را به لطف بشنو و برآورده ساز."

"موسی به نزد مرد بازگشت و بار دیگر، با مهربانی کوشید تا شاید او را از خواسته‌اش منصرف سازد:

"از این سودای نفس سرپیچ و ترک این هوس کن که پشیمانی بزرگ برایت به بار خواهد آورد. برای خودت در دسر آفرین مباش که اجابت این آرزو تو را در آتش رنجی بزرگ خواهد سوزاند!"

"اما منع موسی طلب مرد را بیشتر کرد. موسی، به ناچار، فرمان پروردگار را اجرا کرد. به مرد گفت:

"بسیار خوب، من آنچه شرط و وظیفه بود با تو گفتم. هم اکنون زبان مرغ خانگی و سگی را که در خانه‌ات پاس می‌دهد، به تو آموختم؛ برو و خدا را سپاسگوی باش."

"مرد شاد و سرمست به خانه‌اش بازگشت."

"روز بعد برای آموختن علم خویش، در حیاط خانه به انتظار بایستاد. لحظه‌ای بعد خدمتکار آمد و ته مانده سفره را در گوشه حیاط خالی کرد. تکه نانی در آن بود، ولی پیش از آنکه سگ آن را برگیرد، خروس به چالاکی تمام آن را در ربود و به گوشه‌ای دیگر برد. سگ صدا به اعتراض بلند کرد:

"ای خروس طمعکار، چرا به من ظلم کردی؟ تو می‌تونی دانه گندم و حبوبات دبگه رو بخوری ولی من نمی‌تونم. می‌دونی که من از خوردن دانه‌ها عاجزم؛ پس چرا این تکه نون رو که روزی من بود ربودی؟"

"خروس خنده‌ای حاکی از پیروزی سرداد و گفت:

"غمتم نباشه؛ روزی بهتری نصیبت خواهد شد! فردا اسب خواجه ما سقط می‌شه و از گوشتش بهره بزرگی به تو خواهد رسید. مگه نمی‌گن 'مرگ اسبان عید سگ هاست؟' پس دیگه چه غم داری؟"

"خواجه چون گفت و شنود سگ و خروس را شنید برای پیشگیری از زیان، تدبیری اندیشید و بیدرنگ اسب را به بازار مال فروشان برد و به مبلغ خوبی فروخت. سپس، شاد و راضی از بهره‌ای که از علم جدیدش برده بود، شکرگویان، به خانه بازگشت."

"روز دیگر ماجرای خادم و تکاندن سفره‌ته مانده غذای خانه تکرار شد و خروس، که پیشاپیش منتظر فرصت ایستاده بود، بازهم تکه نان را در ربود و سگ بار دیگر بی‌نصیب ماند و زبان به اعتراض گشود:

"باز هم نون منو دزدیدی، ای دروغگوی مکار! اسبی که می‌گفتی سقط میشه کجاست؟ تو یک پیشگوی کور هستی، نه"

چیزی بیشتر!

" خروس گفت:

- من دروغ نگفتم؛ اسب، نزد صاحب جدیدش سقط شد. اما رفیق عزیز، غمت نباشه، در عوض، فردا ضیافت بهتری خواهیم داشت. درسته که اسب رو خواجه برای جلوگیری از ضرر فروخت، ولی زبان بزرگ تری رو به جای اون خرید. فردا، شترش خواهد مرد.

" خواجه از کشف این راز هم خوشحال گردید. بیدرنگ شتر را به بازار مال فروشان برد و فروخت و خدا را سپاس گفت که دانشی به او داده که نه تنها زبان بخش نیست، بلکه سودرسان هم هست.

" روز دیگر، هنگامی که خواجه، آراسته و پیراسته، می خواست از خانه بیرون رود، گفت و گوی سگ و خروس، او را بر آستانه در میخکوب کرد. خروس به سگ می گفت:

- خودتو آماده کن که چند روزی ضیافت خواهیم داشت.

" سگ پرسید:

- چرا؛ مگر چی شده؟

" خروس پیش تر آمد و آهسته جواب داد:

- قضایایی به این خونه وارد شده و خواجه فکر می کنه با فروختن اسب و شتر، اون رو دفع کرده؛ غافل که این طور نیست... فردا غلام خواجه می میره و خویشان او مجالس سوگواری و اطعام برپا می کنن؛ ما هم به نوایی می رسیم.

" خواجه به شنیدن خبر مرگ قریب الوقوع غلامش، ضمن آنکه غمگین شد، یک لحظه هم وقت را تلف نکرد. غلام را همراه خود به بازار برد و فروخت؛ پولش را در جیب گذارد و شکرکنان به سر کار خود رفت. خیلی هم خوشحال. با خود می گفت: بین! با آموختن زبان مرغ و سگ، سه نوبت قضای بد را از خود دور کردم... اگر این علم را نداشتم چه خسران ها که می کشیدم؛ خدایا شکر!

" روز دیگر، سگ که از درست در نیامدن پیشگویی های خروس به شدت خشمگین بود، به محض دیدن خروس، او را مورد سرزنش قرار داد که:

- ای دروغگوی ژاژخای! هر روز مگری به کار می بری و دروغی تحویل من میدی تا خوراک منو بدزدی... چقدر دروغ؟ بس کن... از خدا شرم داشته باش... دیگر حرفت را باور نمی کنم!

" خروس سخن سگ را برید و با غرور و اعتماد به نفس

تمام پاسخ داد:

- خروس و... دروغ؟ حاشا! من از درون ضمیر روشن خود پاسبان آفتابم. حتّا در جای تاریک هم که باشم طلوع آفتاب را می بینم و خبر میدم. درسته که خواجه، اسب و شتر و غلامشو فروخت و از زبان های مالی ناچیزی که دفع بلا می کرد، جلو گرفت، اما این بار، دیگه، قادر به دفع بلا نخواهد بود و ما یک ضیافت بزرگ یک هفته ای در پیش داریم!

" سگ، شگفت زده، پرسید:

- چه طور، مگه چه اتّفاقی قراره بیفته؟

" و خروس، با هیجان فراوان پاسخ داد:

- فردا خواجه خودش می میره!

" سگ با ناباوری گفت:

- باز هم به دروغ دیگه...!

" خروس با هیجان بیشتری گفت:

- نه، به خدا دروغ نیست. اگه روز اول، خواجه اسبو فروخته بود و اسب توی همین خونه می مرد، دفع بلا می شد و غایله به پایان می رسید؛ شتر و غلام هم بلایی سرشون نمی اومد... اما حالا دیگه دیر شده، چون خودشو نمی تونه بیره بفروشه... آره، خسارتو از مال و اموالش دور کرد ولی با این کار، خودشو به هلاکت انداخت. اگه به ضرر اولی تن در داده بود، ضررهای بعدی پیش نمی اومد، چون بلا با همون مرگ اسب دفع شده بود... نشنیدی که گفته اند...

" فریاد ناگهانی خواجه، که گوشش به گفت و گوی سگ و خروس بود، حیوان ها را از جا پراند و حرف خروس ناتمام ماند. خواجه رنگش پرید، پاهایش سست شد، و گیج و بهت زده، در دالان خانه نقش بر زمین گردید. اهالی خانه به شنیدن فریاد شیون گونه او سراسیمه آمدند. بینند چه اتّفاقی افتاده است و چون خواجه را غش کرده یافتند، شیون و زاری آغاز کردند. سر و صدای اهل خانه، خواجه را به هوش آورد. از جا پرید و بر سر زنان، از خانه بیرون دوید و خود را به سرای موسی کلیم الله رساند. موسی هراس بی اندازه مرد را از ظاهر آشفته او دریافت و از حالش جو یا شد:

- چه پیش آمده خواجه، چرا چنین هراسانی؟

" خواجه، که نفسش به شماره افتاده بود، دستی بر سر کوبید و حق کنان پاسخ داد:

- خاک... بر سرم... شد... به دادم برس... به دادم

برس ای کلیم خدا... من هنوز جوانم... تو می توانی... کمکم

موقعیت خوب هم، چشم نداشته باشد. گذشتگان همه آمده اند، زیسته اند، دنبال جاه و مقام و ثروت و علم رفته اند، و سرانجام هم مرگ را دریافته اند. زندگی، البته، پایین و بالا دارد. یوسف هم از چاه برآمد و بر تخت نشست؛ چنان که گفته اند:

ندیدم در زمانه، آدمیزاد ز حبّ جاه و حبّ مال، آزاد
" اگر گلشن و گلخن در نظر شخص، یکسان باشد، این از جهل است. در این صورت، زندگی، زندگی حیوانی می شود. اما چون انسان صاحب عقل است، اگر میلش به ترقّی، پیشرفت، و نهایتاً، جاه باشد، نباید خریّت شمرده شود. عیسی را علم و آگاهی به عرش رساند، و فرشتگان - هاروت و ماروت - از جهل، جاودان در چاه ماندند! جام جهان نما - اگر به دستش آورم - به من علم و کمال و جاه و مقام خواهد بخشید و تا روزی که زنده ام خوشبخت خواهم بود. چه اشکالی دارد که انسان، در روز هم اگر زنده است با عزّت و بزرگی زندگی کند و بر دیگران سرور باشد؟

پدر، پس از چند لحظه سکوت، با ناخرسندی آشکاری گفت:

«در این آشفته بازار، که نامش دنیا است، با خدمت و طاعت می توان به عزّت و بزرگی پایدار و نمیرا دست یافت. جاه و مقامی که تو از آن سخن می گویی، سقوطی وحشتناک در پی دارد. یوسف و عیسی - که تو مثال می آوری - بر مرکب جاه طلبی سوار نبودند. اصلاً جاه طلب نبودند. آن ها به یاری دل روشن و عشق به خدا و خدمت به خلق به علم خدایی دست یافتند؛ و بی آنکه برتری طلب باشند، به بلندپایگی و سروری رسیدند. اما بدان که حتّاً بزرگانی نظیر ایشان هم، به اندازه ظرفیّت خود از عام خدا سهم یافتند. اگر صد سال طاعت کنی و چشمت به دنبال جاه و مقام باشد، روزی خواهد رسید که فساد قدرت گریبانگیرت می شود و آن وقت، عاصی خواهی شد و از راه به در خواهی رفت...»

چو گرد تو برآید جاه و مالت

شود آن مال، مار و جاه، چاهت

چنان از تو برآرد جاه، دودی

که نبود از تدارک، هیچ سودی

"پسرم! بدان که دل تو، به مثل، موسی است، نفس تو، فرعون، و زندگی، یک تشت پر آتش. اگر موسی به اشاره جبریل دست در آتش کند، دستش نخواهد سوخت؛ اما اگر به دستور فرعون چنین کند، بی شک، دستش بریان خواهد شد.

کنی..."

"موسی، اگر چه به اشراف می دانست چه پیش آمده، دست بر شانه مرد نهاد و کوشید او را آرام کند:

- آرام باش، آرام؛ بگو ببینم چه شده؟

"مرد، که گریه امانش نمی داد، مشتت خاک از زمین برداشت، بر سر خود پاشید و گفت:

- خاک بر سرم شد، آن هم چه خاکی؟ خروس خبر داد که من فردا خواهم مرد!

"موسی سری تکان داد و گفت:

- با خواست خدا نمی توان جنگید. تو پا را از گلیم خود دراز تر کردی و از خدا چیزی خواستی و گرفتی که در حدّ و توان ظرفیت تو نبود... اگر زبان حیوان ها را نمی دانستی، بلایی را که قسمت اسب بود برای خود نمی خریدی..."

"خواجه زانو بر زمین زد و به دامن موسی آویخت:

- غلط کردم، پشیمانم، غلط کردم، توبه... توبه. از خدا بخواه که مرا ببخشد؛ اصلاً مرا کر و کور کند... زبان حیوانات را نخواستم... کمکم کن، کمکم کن!

"موسی گفت:

- دیگر دیر شده... وانگهی، تو که در کارت استاد شده ای، برو خودت را هم بفروش و سود ببر! آنچه تو امروز در آینه می بینی، من آن روز در خشت خام می دیدم، اما سخن خیر خواهانه من به گوش تو فرو نرفت!

"خواجه مشتت دیگر خاک بر داشت و بر سر خود ریخت:

- در غفلت و جهل بودم؛ خطا کردم، خطایی بزرگ؛ خودم این را می دانم، ولی بزرگواری و عزّت تو و کرم پروردگار بزرگتر است؛ تو عزیز خدایی، کمکم کن!

"موسی گفت:

- این تیری است که از کمان پرتاب شده و دیگر،

هرگز بر نمی گردد. تنها دعایی که می توانم بکنم این است که خداوند ایمانت را به تو باز گرداند.

"دعای موسی اجابت گردید و مرد پشیمان، اگر چه از مرگ خود ساخته نرسد، اما با ایمان از دنیا رفت.^۳

عقل، چون حکایت پدر به پایان رسید، بالحنی که نشان می داد هنوز قانع نشده، گفت:

"پدر، انسان سرانجام روزی خواهد مرد؛ ولی این دلیل نمی شود که دست روی دست بگذارد و دنبال علم نرود و به جاه و

آنچه تو می خواهی و می جویی، زیاده طلبی است و به فرمان نفس فرعونی تو.

سخن که به این جا رسید شاه لختی سکوت کرد تا اثر کلامش را بر فرزند ارزیابی کند. پسر به سخن درآمد، ولی این بار بالحنی نرم تر از پیش، چنان که تبسمی بر لب شاه نشست:

"پدر، من چون به فرمان عقل زندگی می کنم، اگر به علم و جاه هم برسیم، عقل چراغ راه من خواهد بود، و از راه اعتدال و میانه روی بیرون نخواهم افتاد. تو مرا به خوبی می شناسی و می دانی که همیشه مطیع تو بوده ام. مطمئن باش که علم جام جهان نما هرگز اسباب غرور و گمراهی من نخواهد شد. من برای پیدا کردن و تصاحب جام جهان نما سفرها کرده و رنج ها کشیده ام؛ بنابراین، از آن منعم مکن!"

شاه در جواب پسر، بالحنی تأکیدآمیز گفت:

"جاه طلبی، جاه طلبی است و اندک و بسیار ندارد. این پندار است که گمان می کنی حرص و زیاده خواهی و غرور ناشی از آگاهی از رویدادها و اسرار هستی را با عقل مهار خواهی کرد. چرا باید دل به جاه دنیا خوش کرد و در چاه افتاد؟ اگر گام در راه حق نبی و حقیقت جو گزیدی، چون دلت به نور معرفت روشن گردد، آن ظرفیت در تو به وجود خواهد آمد که اسرار حقیقت بر ضمیر تو آشکار شود. چنین معرفتی، جام جهان نمای تو خواهد شد. چنان که برای دوستان خدا شد. وقتی خورشید معرفت در روح تو نورافشانی کند و جام جهان نمای تو گردد، دیگر چه نیازی به علم دنیایی - که در حکم چراغی بیش نیست - خواهی داشت؟ اما بدان که آن را با این سفرهای زمینی و جهانگردانه به دست نخواهی آورد. یافتن این جام را سفری دگرگونه باید و مردی از مردان مرد را می طلبد! تو تا زمانی که چنان مردی نشوی و چنان سفری نکنی، جام جهان نما را نخواهی یافت؛ زیرا در وضع کنونی ات ظرفیت و صلاحیت آن را نداری! این را هم اضافه کنم که جامی که تو در پی اش هستی افسانه ای و وهمی بیش نیست؛ واقعیت ندارد!"

در چهره عقل، آثار شگفتی همراه با ناباوری، آشکارا دیده می شد. پس از چند لحظه سکوت، در حالی که همچنان به چهره پدرش می نگریست، گفت:

"خیلی عجیب است، پدر! از سخنان تو این طور دستگیرم می شود که جام جهان نما، هم هست و هم نیست! چگونه چنین چیزی ممکن است؟ من همه عمرم در آرزوی داشتن آن بوده ام و آن همه رنج سفر برده ام... بیشتر شب ها خوابش را می بینم. شما که مردی جهان دیده هستی و در عین حال آن را رد نمی کنی،

بگو چه کنم؟ من با تمام وجودم جام را می خواهم...

رسیدن پسر به چنین مرحله ای از تفکر، در حکم مژده ای بود که شاه را به رستگاری پسرش امید می داد. چهره او از پرسش عقل، گشاده گشت و در حالی که لبخند پر معنایی بر لب داشت چنین گفت:

"فرزندم! اگر در شاهراه هدایت قرار گرفته باشی از این حکایت، که سال ها پیش از پسر فرزانه ای شنیدیم و - حالا می خواهم برایت بگویم، ساخت را خواهی گرفت؛ در غیر این صورت..."

عقل، بی تابانه، سخن پدر را قطع کرد:

«بگو پدر، بگو!»

«بسیار خوب؛ همه حواست را به من بده تا برایت

تعریف کنم...

"روزی کیخسرو شاه تنها نشسته بود و در جام جهان نما نگاه می کرد. به همه گوشه های هفت اقلیم نظر انداخت و رویدادهای عالم را دید. سپس به سیر و سیاحت هفت اختر پرداخت. کیخسرو همه چیز را دید و از همه رویدادها آگاه شد؛ ولی ناگهان دریافت که چیز خاصی را که می جوید نمی یابد. هر چه بود، از نیک و بد، می دید و نقطه به نقطه عالم پیش چشمش گشوده می شد، ولی خود جام دیده نمی شد. به نظرش آمد یک کاستی وجود دارد. او کمال را - هستی جام را - می جست و نمی یافت. دلش می خواست همه عالم را لحظه ای، یکجا، با خود جام جهان نما در جام ببیند، ولی نمی توانست. یا امکان پذیر نمی شد.

"کیخسرو کوشش بسیار کرد تا آن راز را بگشاید ولی نتوانست. احساس می کرد در آن نقطه و آن جایگاه دیدش کور است. زمانی دراز با این راز - که دلمه شغولی اش شده بود - زیر و بالا رفت، تا سرانجام، هنگامی که نفسش از جست و جوی بسیار به شماره افتاده بود، انگار پرده ای به کنار رفته باشد، ناگهان نقشی در پیش دیدگانش آشکار گردید: کلمه هایی نورانی که پنداری زبان حال جام بود، و می گفت: «مرا در من، کی توان دید؟ من، از آن رو که نیست گردیده ام، جهان نما شده ام!»

"بله پسر، جام با کیخسرو سخن گفت و راز دیده نشدن خود را بر او گشود. پس از آن گفت و شنود و مکاشفه بود که کیخسرو از تاج و تخت دست شست. پس از آن، لهراسپ را به جای خود نشانند، جام را برداشت و به بالای کوهی که مکان مراقبه و خلوتش بود، رفت؛ در آب چشمه شست و شو کرد، خرقه ای

آفاق را در جام سیر می‌کرد؛ اما خودش در جام، جامی که همه عمر در آرزویش به سر برده بود و حالا پیش رویش قرار داشت، چیزی نمی‌دید! کاملاً حس می‌کرد و می‌فهمید که خودش فقط جسم جام را می‌بیند، در حالی که کیخسرو، به عکس، از درون وی، هفت اقلیم را در جام می‌بیند و هفت اختر را سیر می‌کند! **عقل** هرچه کرد نتوانست آن راز را بگشاید و هستی را در جام ببیند، در حالی که از نگاه کیخسرو، جام محو شده بود اما عالم را در آن می‌دید.

در این لحظه کیخسرو خطاب به جام گفت:

"چگونه است که همه عالم و همه چیز را در تو می‌بینم، ولی خودت پدیدار نیستی؟"

صدایی پر طنین شنیده شد، چنانکه پسر، یگه خورد و تپش قلبش شدت گرفت. صدا از جام بود که می‌گفت:

"تو ما را کی توانی دید در ما؟ . . ."

چوما فانی شدیم از خویشتن پاک که ببیند نقش ما در عالم خاک؟ من اگر از خود فانی نبودم تو نمی توانستی هفت اقلیم و هفت اختر را در من ببینی.

پسر، بی اختیار، بر دلش گذشت:

"اما من تو را می‌بینم - یک جام خالی!!"

جام بار دیگر به صدا درآمد:

"آنچه تو می‌بینی یک جام طلای معمولی است - همان که آرزوی تصاحبش را داشتی - جهان نمای کیخسرو در اندرون خودش است، و بیننده‌ای در میان، نه!

عقل با حالتی بس سراسیمه، گفت:

"اما من خواهان جام جهان نما هستم، نه یک جام معمولی . . ."

صدا، که این بار طنبی بلندتر داشت، پاسخ داد:

"پس باید از میانه برخیزی و به فنای در وجود مطلق برسی.

تا خویشتن تو در میان است، چنین انتظاری بیهوده است . . . نیت تو و خواسته‌های تو، حجاب توست!"

پسر بر دلش گذشت که:

"پس، کیخسرو . . .؟"

صدا پاسخ داد:

"کیخسرو بر لب بحر فناست و تنها ذره‌ای از او باقی است. او از خود رسته است، و لحظه‌ای دیگر می‌رود تا آن ذره خود باقیمانده را هم به فنا بسپارد و آزاد شود . . . نگاه کن!"

پسر حس کرد که کیخسرو برخاست، از درون او بیرون شد

سفید پوشید و به نیایش و مراقبه نشست. کوتاه زمانی گذشت و پس از آن، دیگر کسی او را ندید . . ."

پادشاه از سخن گفتن باز ایستاد ولی پسر، شگفت زده و با نگاهی که هزاران پرسش در آن موج می‌زد، همچنان به دهان پدر خیره مانده بود. محتوای رمزگونه حکایت کیخسرو او را گیج و مبهوت ساخته بود. دهان گشود تا چیزی بگوید ولی پدر مهلت نداد:

"اکنون دیروقت است پسر. برخیز و با نیت پاک، شست و شویی کن تا برویم در خلوت خود، بر گلیم خود، با هم به مراقبه بنشینیم . . . برخیز!"

عقل با حیرانی تمام از جا برخاست، دستور پدر را اجرا کرد و با او به خلوتگاه رفت و به مراقبه نشستند.

فضای خلوتگاه را، که با نور شمعی کم سو روشن بود، بوی ملایم عود پُر کرده بود. ساعتی سپری شد و پادشاه و پسرش، **عقل**، در مراقبه مستغرق گردیدند.

* * *

آنقدر ستاره در آسمان می‌درخشید که **عقل** در همه عمرش ندیده بود. او در حالی که چشم به ستارگان داشت، احساس کرد چنان سبک شده که بی تکیه به چیزی در هوا سیر می‌کند.

در فضای بی انتها، پس از گردشی دلپذیر، اما بی زمان، در نقطه‌ای فرود آمد. به اطراف نگریست. خود را در جایی شبیه به یک تالار باشکوه یافت، که سقفش آسمان بود و دیوارهای پُر نقش و نگارش بیرون از دسترس به نظر می‌آمد. ناگهان متوجه گردید که در میانه تالار، مردی بر مخته‌ای نشسته و به چیزی که در برابرش، بر روی یک کرسی قرار دارد، خیره شده است. پسر، نزدیک و نزدیک‌تر شد. آن مرد، شاهی با ابهت به نظرش آمد. به یاری آگاهی‌های ضمیر تاریخی خود و نشانه‌هایی که پدر داده بود، در ذهنش نشست که آن مرد، کیخسرو شاه است و آنچه در برابرش قرار دارد جام زرین جهان نما! شاه نگاهش را با تمرکز بسیار به درون جام دوخته بود.

پسر نفهمید چه مدت - چند لحظه یا چند سال - به تماشای ایستاده است، ولی احساس می‌کرد بی آنکه حرکتی کرده باشد، به کیخسرو شاه نزدیک‌تر شده . . . و لحظه‌ای بعد - چه شگفتی بزرگی - در او محو گردید!

پسر دیگر خودش را نمی‌دید؛ فقط کیخسرو بود و وی از درون او، او را می‌دید؛ و . . . باز هم یک شگفتی دیگر - اکنون او بود که نشسته، به جام می‌نگریست و کیخسرو، از درون او،

و به گوشه ای از تالار رفت. پسر خواست برخیزد و با او برود ولی نتوانست. صدا گفت:

"تو نمی توانی با او بروی... بین تو و او فاصله ای دراز وجود دارد..."

عقل، حیرتش دوچندان گردید:

"ولی او در من بود و من در او بودم؛ چگونه...؟"

صدا گفت:

"آن، یک واقعه بود! تو می توانی او باشی، ولی هنوز او نیستی و راه درازی در پیش داری... تو تا "عقل" هستی، کیخسرو نمی توانی شد... نگاه کن!"

پسر به کیخسرو نگریست. چند فرشته آمده و او را در میان گرفته بودند. نوای موسیقی آسمانی فضا را پر کرده بود. یکی از فرشته ها پوشاک از تن کیخسرو برگرفت و خرقه سپید بلندی بر او پوشانید و تاجی که ستاره های رنگارنگ بر آن می درخشید، بر سر او نهاد. آنگاه، فرشتگان محو شدند. به نظرش آمد که کیخسرو، پس از آن مراسم، بزرگتر و باشکوه تر شده است.

پسر همچون بهت زدگان به کیخسرو و صحنه خیره مانده بود و قادر نبود از آن همه جلال و شکوه چشم برگیرد. کیخسرو به حرکت درآمد و به سوی دهانه غارمانندی که در سمت دیگر تالار آشکار شده بود، گام برداشت. از دهانه غارمانند، نور درخشانی به بیرون می تابید. کیخسرو رفت و رفت، و با بازوانی برگشاده وارد نور شد، با آن درآمیخت، نور شد، و لحظه ای بعد، با غار، ناپدید گردید. در همان حال، ذره ای نور از همان نقطه آمد و بر سینه پسر نشست.

نغمه آسمانی همچنان در فضای تالار جاری بود. عقل احساس کرد سینه اش از اصابت نور گداخته شده است.

ناگهان معجزه ای رخ داد: جام به هوا برخاست، با درخششی خیره کننده در هوا گردش کرد و در سینه پسر ناپدید گردید. عقل، حیران، در حالی که کوشید آن را بگیرد، فریاد زد:

"جام! جام جهان نما... کجا...؟"

طنین صدای جام در هوا پیچید:

"همین جا... در سینه تو!"

"آنجا چرا؟ من نمی بینم!"

"همیشه اینجا هستم... تو مرا نمی بینی برای اینکه "من" تو پرده است. پرده را برافکن تا مرا ببینی..."

"همه عمر آرزویت را در سر داشته ام؛ دنبالت گشته ام..."

در زمین و آسمان...!"

"بیهوده زمین و آسمان را دنبالم گردیده ای؛ من

همیشه همین جا بوده ام."

پسر التماس کرد:

"می خواهمت، می خواهمت..."

صدای قهقهه آهنگینی فضا را پر کرد:

"عقل هرگز مرا ندیده و نتواند دید!... تو عقلی، و

فرمانبر تمناها و آرزوهای نفس. تو با چشم سر عالم را

می نگری و با عقل می جویی. اگر به حقیقت طالب من هستی،

فرمانبر دل شو؛ اصلاً، دل شو!... و اگر می خواهی مرا

بینی، با چشم دل بین!"

پسر آهی کشید و...

پیشقراولان زرین پوش آفتاب تازه در افق ظاهر شده

بودند که پسر چشم باز کرد. پادشاه را، خندان، در کنار خود

دید. دهان گشود تا چیزی بگوید که پادشاه، به نشانه دعوت به

سکوت، انگشت بر لب نهاد، و عقل، خاموش ماند... *

* * *

به بحر سینه خود شو زمانی

که تا در خویش گم بینی جهانی

چو کیخسرو از آن راز آگهی یافت

ز ملک خویش دست خود تهی یافت

یقینش شد که ملکش جز فنا نیست

که در دنیا، بقا را هم بقا نیست

چو صحرای خودی را سد خود دید

قبای بی خودی بر قد خود دید

چو مردان، ترک ملک کم بقا گفت

شهادت گفت و بر دست فنا خفت

اگر خواهی تو ملک جاودان یافت

چنان نقشی به بی نقشی توان یافت

ولیکن تا تو خواهی بود خود را

نخواهی یافت جان را و خرد را

۱- برداشتی نو از الهی نامه فریدالدین عطار نیشابوری.

۲- شعر از نویسنده.

۳- برداشت آزاد از مثنوی معنوی مولانا جلال الدین محمد

راه دل

هر چه می‌رسد از اوست و هر چه از دوست رسد نیکوست

از: مینا تمامی

برش می‌نشست، از همه تحمل‌ناپذیرتر بود برایش عادت به کدورت نداشت و می‌خواست شفاف و بی‌خدشه باشد. اگر کدر می‌شد، با خودش نمی‌توانست کنار بیاید و خود را ببخشد. ناآرامی می‌کرد و صدای ضربانش آنقدر بلند می‌شد که مرا می‌آزرد. . . .

نزدیکی‌های صبح بود. . . . خواب به کلی از سرم پریده بود. زندگیم را در ذهن مرور می‌کردم و می‌دیدم که در تمام دوستی‌ها و رفاقت‌ها، آنقدر پاک باخته بوده‌ام که از جان و مال و وقت گرانبها و هزاران کیفیت احساسی که برایم با ارزش بوده، در راه دوست گذشته‌ام و افسوس که بعد از مدتی، وقتی ماهیت واقعی آن دوست نما آشکار شده و برایم ثابت شده که تمام این دوستی و اظهار ارادت‌ها، بنابر منفعتی یا کسب هدف و غرضی بوده است، نه به خاطر صرف دوستی، آنقدر زده شده و جا خورده‌ام که با ناباوری و ناامیدی تمام به گوشه‌انزوی خلوت خود پناه برده و درها را بروی خود بسته‌ام و از دوستی توبه. . . . و باز این دور و تسلسل، اگر چه با تواتر کمتر، ادامه یافته است. تمام این افسوس‌ها و ندامت‌ها و سرخوردگی‌ها را از دل ساده لوح و زود باورم به ارمغان یافته‌ام و تازه بعد از اینهمه ناراحتی باید تق و تق و بی‌تابی دل را هم متحمل شوم.

پاسی از نیمه شب گذشته بود. باز این دل سودایی حکایتی داشت و شکایتی. . . .

حکایتی از جوانمردی، ایثار و فداکاری و پاکبازی و شکایتی از ناجوانمردی، دورویی، ریا و خودخواهی. . . .

هر چه خوانده‌ها، شنیده‌ها و یادگرفته‌ها را برای تسلیش به کار می‌گرفتم و نصیحتش می‌کردم، اثر نداشت. زنگ کدورتی رویش را گرفته بود که با سیلاب اشک هم نمی‌شد آن را زدود و شستشو داد.

دلم برای دلم می‌سوخت! دل پاک، مهربان، با صفا و صادقی که همه را باور می‌کرد و فکر می‌کرد همه یک رویند و یک گو. با همه پاکباز بود و آن قدر در دوستی، فداکار و از خود گذشته، که در قمار عشق و دوستی، هر چه دار و ندارش بود، می‌باخت و بعد که با دورویی، جفاکاری و ریا جوازش را می‌گرفت، آتش به جانش می‌افتاد. پَرپر می‌زد. می‌نالید و زاری می‌کرد و این بیت را می‌خواند:

خُنک آن قماربازی که باخت هر چه بودش

بنماند هیچش الا، هوس قمار دیگر

از پند و اندرز کاری ساخته نبود و این داستان تکراری

زندگیش بود. گذشته از ناامیدی و سرخوردگی، غبار کدورتی که

به مغزم هجوم آورده بود، قدم‌هایم را تندتر کردم و هراسان به بازار زرگرها رسیدم. در بازار زرگرها، برق و تلالو جواهرات زرین، از پشت ویتترین مغازه‌ها، چشم را خیره می‌کرد.

با وجود آسمان تیره و تاریک بیرون از بازار، اینجا همه روشنی بود و چراغانی. چراغ زنبوری‌هایی که روی پایه‌های بلند در مدخل مغازه‌ها گذاشته بودند و چراغانی رنگین‌آویزان از سقف بازار و تابلوهای نئون رنگارنگ و جمعیتی که حریصانه از این مغاره به آن مغازه می‌رفتند، تماشایی بود. . . . به یاد مولانا افتادم و بازار زرکوبان و صلاح‌الدین زرکوب و سماع مولانا در وسط بازار. فکر کردم اگر مولانا، گذارش به بازار زرگران این دوره و زمانه افتاده بود آیا سماع می‌کرد و وجدی به او دست می‌داد؟

هجوم افکار عجیب و غریب و تجسم حال مولانا در چنین بازاری، کلافه‌ام کرده بود. با سرعت بیشتری قدم برداشتم و به چهارمین بازار رسیدم که تا چشم کار می‌کرد، همه جا کفش بود و کفش بود. . . . از گالش و چارق و پوتین سربازی گرفته تا کفش‌های پاشنه بلند و صندل‌های زنانه و بچه‌گانه و آدم‌هایی که به دنبال این کفش‌ها، کفش پاره می‌کردند.

بازار پنجم، تیمچه دوخته فروش‌ها بود. از کت و شلوار زنانه و مردانه و لباس و چادر و روسری و حتی پتو و پشه‌بند، همه نوع کالا و قماشی در مغازه‌ها تا سقف چیده شده و در مدخل بعضی مغازه‌ها، آویزان بود. اینجا و آنجا، سائلانی پابره‌نه با سر و رویی نزار و لباس‌هایی ژنده از عابران تکدی می‌کردند. سوز سرما که بر تن نحیف و لاغرشان، شلاق می‌زد، دلم را درد می‌آورد. و از اینکه پالتو گرم و نرمی پوشیده‌ام غرق خجالت بودم. دلم می‌خواست می‌توانستم آن همه کفش و این همه لباس را بین اینان تقسیم کنم و تن و پایشان را ببوشانم. محتوای کیفم برای آن کافی نبود. هر چه داشتم نثار کردم و با لباسی که به برداشتم آنجا را پشت سر نهادم.

غرق اندوه به بازار بزازها رسیدم. طاقه طاقه پارچه‌های ابریشمی، نخ، پشمی، پنبه دوزی و زردوزی روی هم چیده شده بود و ترمه و ملیله و بنجوق و دکمه از در و دیوار می‌ریخت. . . . دیگر خسته شده بودم و به دلم لعنت می‌فرستادم که مرا به چنین مأموریت شاقی فرستاده است.

خوان هفتم، تیمچه عطاران بود. گونی‌های سرباز پر از عناب و سه‌پستون، خاکشیر و جوزهندی جلو مغازه‌ها انباشته و

فکر کردم هر چه از دست این دل‌کشیده‌ام، بس است و باید به هر وسیله‌ای شده، از دست این دل‌وامانده خلاص شوم و دل تازه‌ای به دست آورم که کمتر عذابم دهد. بالاخره تصمیم آخر را گرفتم. . . . فکر اینکه فردا در اولین فرصت، این دل‌ساده لوح را به پیشیزی می‌فروشم یا حتی مبلغی سر می‌دهم و دلی تر و تازه و دلی بی‌غبار یا حتی دلی سیاه و پرغبار ولی آرام تهیه خواهم کرد، آرامشی به ذهن مغشوشم داد. آرامم کرد و نفس‌هایم عمیق و عمیق تر شد. . . .

پاییز سردی بود. از پنجره به بیرون نگریدم. باغ و چمن خزان زده می‌نمود و برگ‌های زرد و نارنجی پاییز، کف باغ و تمام کوجه اطراف را پوشانده بود. گویی که فرشی با نقش‌های پاییزی بر پهنه کوی و برزن گسترده‌اند. نم‌نم باران می‌بارید و منظره درخت‌های بی‌برگ و بر و آسمان تیره و خاکستری که مثل دل من گرفته بود، غم‌انگیز می‌نمود. . . .

شال و کلاه کردم و به سراغ دوستی دردآشنا و صاحب‌دل رفتم. مشکل دل را با او در میان گذاشتم. با صبوری به حرف‌هایم گوش داد و گفت: از پند و اندرز من کاری ساخته نیست. معلوم است که عزم خود را اجزم کرده‌ای. به بازار شهر برو و بعد از گذشتن از هفت بازارچه، در انتهای بازار، در کوی دل‌ها، مشکلات حل خواهد شد.

صلوات ظهر بود که بعد از طی مسافتی طولانی، خود را در میان انبوه جمعیتی یافتیم که در بازار شهر موج می‌زد. در مدخل بازار، انواع و اقسام تره‌بار و سبزی به چشم می‌خورد. با وجود سردی هوا، صندوق‌های چوبی مملو از میوه تازه جلو مغازه‌ها چیده شده بود. دوره‌گردها هم اینجا و آنجا با سینی‌های پر از لبوی داغ تنوری که بخاری دلپذیر از آن بر می‌خاست، با شعری و شعاری، متاع خود را عرضه می‌کردند. بازار تره‌فروش‌ها را پشت سر گذاشتم و به خوان بعدی که بازار قصاب‌ها بود رسیدم. از در و دیوار لاشه گاو و گوسفند و بز و خرگوش و گوزن و آهو، آویزان بود و بازار سیراب شیردان و کله‌پاچه و زبان گرم. . . . در گوشه و کنار آتشی روشن بود و کباب و جگر بریان و دل و قلوه داغ بازار گرمی داشت. بی‌اختیار به یاد صادق هدایت و فوائد گیاه‌خواری افتادم. دو چشم درشت و غمگین را در صورت لاغر و تکیده‌اش به وضوح می‌دیدم. از اینکه ناخواسته روح او را به به خاطر آوردنش در بازار قصاب‌ها، آزردم، متأسف شدم و برای گریز از افکاری که

روی کاغذی که به در دکان چسبانده شده بود، با خط نستعلیق کج و مُعوجی، تاریخ بازگشایی را برای چهل روز دیگر، بشارت داده بودند.

دکان سوم یا چهارم بود که باز به خود جرأت دادم و در مغازه را گشودم. دکان بزرگی بود با تابلوهای متعدد از صحنه‌های عاشورا. شمر و یزید خنجر به دست که مرا به یاد تکیه‌های قدیمی و مراسم تعزیه خوانی انداخت. هفت، هشت، ده نفری، پشت به من و رو به دیوار ایستاده، نماز می‌خواندند. فکر کردم لابد نافله است یا قضای ظهر را می‌خوانند که ساعت از ۲ بعداز ظهر هم گذشته بود. به همان آهستگی که وارد شده بودم، خارج شدم و گیج و حیران به دکان بعدی رسیدم.

مغازه دو دهنهٔ بسیار بزرگی بود با کرکره‌های بسته که درونش را نمی‌شد دید، وارد شدم. نگاهم روی در و دیوار چرخید. . . . اینجا تابلوهای عجیب و غریبی با جدول‌های دایره‌ای شکل تو در تو و تابلوهایی با اعداد و با حروف ابجد به دیوار نصب شده بود و صاحب دکان تک و تنها روی یک صندلی کهنهٔ لهستانی، پشت دخل نشسته و سرگرم چرتکه انداختن بود. زیر لبی سلام کردم. با نگاهی خیره از پشت عینک ته‌استکانی خود لحظاتی مرا ورنانداز کرد و با صدایی از بیخ گلو و کلماتی جویده جویده سؤال کرد:

خریداری یا فروشنده همشیره؟

نمی‌دانم. . . . نمی‌دانم.

اگر دل شکسته‌ای که از وجنات پیداست هستی، ما دل شکسته نمی‌خریم. دل فروشی هم نداریم. کار و بار دل کساد است. کو دل، همشیره؟ و اما اگر علاجی برای دل شکسته‌ات می‌خواهی، می‌توانم برایت سر کتاب باز کنم. از گذشته و آینده بهت خبر بدم و با این رمل و اسطرلاب جلو حوادث غیبی را بگیرم. با دُم میمون، دندان گراز وحشی و مومیایی و استخوان روباه مُرده مرهمی بسازم که دل شکسته را در آنی، به دلی سالم و قوی تبدیل کنم. داروی مهر و محبت، داروی زبان مادر شوهر و خلاصه آنچه طلب کنی در انبان بوهریرهٔ ما فِت و فراوان است. حال بگو بدانم که دنبال چه دواپی هستی. چون نرخ‌ها فرق می‌کند. البته مایه کاری حساب می‌کنیم. . . .

هاج و واج مانده بودم و دهانم از تعجب بازمانده بود. مگر می‌شد در قرن بیست و یکم، با این حرف‌ها، خلق الله را سرکیسه کرد؟ خلوتی دکان نشان می‌داد که جواب منفی است. بدون کلامی

روی هم چیده شده بود. بوی عطرها گوناگون از گلاب قمصر کاشان گرفته تا نسترن وحشی و عرق نعنا و دارچین با بوی عود و عنبر و اسپند درآمیخته و رایحهٔ دلپذیری به مشام می‌رسید. اینجا برایم خوشایندتر از بقیه بازار بود. قدم‌هایم آهسته تر شد. مشامم پر از عطر گل‌های وحشی بود و ذهنم مشغول سیر در دوردست‌هایی با شقایق‌های سرخ و آلاله‌ها و شب‌بوها و پیچ‌های امین‌الدوله و روزهای خوش کودکی که به سیر و سفر تابستانی در بیلاقات می‌گذشت. . . . پدری بود و مادری. . . . و کودکی بی‌خیال و سرخوش و بی‌غم و نازپرورده. گذار در خاطرات کودکی، غم را سبک کرده بود و قدم‌هایم را سبک تر. . . . به آخر بازار رسیدم. پُرسان پُرسان سراغ کوی دل‌ها را گرفتم که عابری به کوچهٔ مجاور اشارت کرد و به آن سو روان شدم. . . .

اینجا نسبتاً خلوت تر بود و از انبوه جمعیتی که در بازار به این سو و آن سو می‌رفتند و تنه می‌زدند، خبری نبود. کوچه تر و تمیز به نظر می‌رسید و نم باران، آن را شسته رفته و آب پاشی شده، می‌نمود. آفتاب کمرنگی به زور ابرها را پس زده و سَرک می‌کشید. هوای دم کردهٔ بازار سرپوشیده، نفسم را گرفته بود. و حالا، در فضای باز، هوای لطیف بعد از باران را با ولع استنشاق می‌کردم و علی‌رغم سوز سرمای پاییزی، راحت تر نفس می‌کشیدم. به اولین دکان رسیدم پایم پیش نمی‌رفت. . . . می‌اندیشیدم فرضاً که دل تازه‌ای هم به دست آوردم، از کجا بتوانم با آن کنار بیایم و بیش از دل فعلی آزارم ندهد؟ لااقل این یکی را خوب می‌شناسم و عمری با دیوانگی‌هایش خو کرده‌ام. . . . برای رهایی از شک و دودلی، دل به دریا زدم و در مغازه را گشودم. . . . عده‌ای دور صاحب مغازه را گرفته و سرگرم چک و چانه زدن بودند. با صدای باز شدن در کهنهٔ مغازه، همهٔ سرها به طرف من برگشت. ترسان و لرزان وارد شده، در گوشه‌ای ایستادم. سنگینی نگاه‌ها و چشم‌های کنجکاو که به من دوخته شده بود، معذبم می‌کرد. جوانکی که گویا شاگرد مغازه بود، نمره‌ای که روی ورق کاغذی نوشته شده بود، به طرفم دراز کرد و گفت یک ساعتی معطلی دارد. باید بنشینم تا شماره‌ام را صدا کنند. نگاهی به اطرافیان انداختم. . . . احساس کردم در آن جمع، بیگانه‌ام. . . . گفتم که متأسفانه عجله دارم و با عذر خواهی از دکان خارج شدم. . . .

دکان بعدی، به علت مسافرت صاحب مغازه تعطیل بود و

محو شده بود. پاییزهای خوش کودکی، دلهره اول پاییز و باز شدن مدارس، روپوش و کیف و کفش نو، دیدن همکلاسی های قدیم و بعدها جوانی و کار تدریس و اول مهر و زنگ مدارس، همه با این برگ های پاییزی شروع می شد و حالا در سراسیمی عمر، باز هم شیفته و مفتون زیبایی خاص پاییز بودم. تازه انگار می فهمیدم که برگ های پاییزی، گفستگویی دیگر و پیام های دیگری نیز دارند. نجواهایی که نمی شنویم و ناشنیده بی اعتنا از کنارشان می گذریم. دلم می خواست نیمکتی بود می نشستم و غرق افکارم می شدم. بی اختیار برگی از روی زمین برداشتم. نم باران خورده و علی رغم زردی رنگ، تر و تازه بود. آن را به صورت خسته و پژمرده ام مالیدم و طراوتش را به عاریت گرفتم. احساس تازگی و سبکی کردم و سعی کردم به افکارم نظم و ترتیب بدهم و فعلاً آنها را در بایگانی حافظه، محفوظ بگذارم تا سر فرصت.

به ناگاه چشمم به انتهای کوچه بن بست افتاد. دیواری بلند با آجرهای بهمنی قرمز و دری قدیمی و چوبی به شکل قلب. با کوبه ای سمت راست در آویزان. سالیان دراز بود که چنین دری ندیده بودم. کنکاش در خاطرات کودکی، به یادم آورد که خانه قدیمی مادر بزرگ، چنان دری داشت و هر بار که به منزل او می رفتیم، به علت سنگینی گوشش باید مدت ها پشت در می ماندیم و حلقه بر در می زدیم. تبسمی بر لبانم نشست. به سمت در کشیده شدم. نیرویی مغناطیس وار و خارج از اراده، مرا به آن سو می کشید. عقل را به کمک طلبیدم و استدلال کردم که در می زنم و سؤال می کنم. شاید این خانه هم قسمتی از کوی دل هاست که قرار است "گره از کار فرو بسته ما بگشایند" و اگر نبود که برمی گردم و علیرغم خستگی و واماندگی دوباره از سر شروع می کنم و به دکان ها سرک می کشم و کار را تمام. دستم هنوز به حلقه در بود که در باز شد. پیرزنی خمیده قامت که چهارقد ململ سفید پاکیزه ای به بر داشت، با خوشرویی لبخندی زد و گفت: بفرمایید. صفا آوردید. منتظر تان هستند. سلام در دهانم خشک شده بود و صدایم از گلو بیرون نمی آمد. چه کسی منتظرم است؟ چه کسی و از کجا می دانسته که من به اینجا می آیم؟ جوابی نداشتم. بهت زده و حیران وارد شدم.

باغ بسیار با صفایی بود. درخت های کهنسال سپیدار سر به آسمان کشیده بود و سروهای مخروطی شکل اطراف باغ و درخت های خرمالوی سرانداز از سنگینی بار میوه، زیبایی خاصی

از در بیرون زدم. مغزم سوت می کشید و حالم به هم می خورد. با کوله باری از اندوه به راهم ادامه دادم. سعی کردم اراجیفی را که شنیده بودم، فراموش کرده و هر چه زودتر تکلیف این دل وامانده را که باعث این همه دردسر شده بود، روشن کنم و بعد از این همه دوندگی و اتلاف وقت به خانه برگردم.

نمی دانم چقدر راه رفتم و چند دکان را نادیده گذشتم که یک باره متوجه شدم، به آخر کوی دل ها رسیده ام. از همه دکان ها گذشته و به آخر خط رسیده بودم. دیگر آنجا هیچ مغازه ای، دکانی و هیچ تنابنده ای دیده نمی شد. کوچه باغی باریک و پیچ در پیچ پیش رویم بود که با کف پوشی از برگ های رنگارنگ پوشیده شده و بی نهایت زیبا بود. خسته و درمانده شده بودم. نفس عمیقی کشیدم. بوی برگ های باران خورده مشامم را نوازش داد و جانی تازه به من بخشید. آفتاب بعد از ظهر ابرها را کنار زد و آسمان دیگر خاکستری و گرفته نبود. حال و حوصله برگشت دوباره به کوی دل ها و از نو سرکشیدن به دکان ها را نداشتم و از طرفی منظره آن کوچه باغی زیبا که به تابلو نقاشی بیشتر شباهت داشت، مرا به خود می خواند. گویی دعوتم می کرد. صدای خش خش برگ ها برایم خوشایند بود. تا انتهای سراسیمی ملایم کوچه پیچ در پیچ تفرج کنان قدم زدم. کوچه حال و هوایی خاص داشت. دو طرف آن درخت کاری شده و با وجود بی برگ و بری، درختان زیبایی حیرت انگیزی داشتند با شاخه هایی که چون دست نیازمندان به دعا به آسمان دراز شده بود. مفتون زیبایی برگ هایی بودم که رویش گام می زدم. به یاد کلاس گیاه شناسی دوره دبیرستان افتادم که باید برگ های مختلف را جمع آوری می کردیم و بعد از رده بندی، زیر میکروسکپ به مشاهده تفاوت های سلولی و ساختاری آن می پرداختیم و سرانجام گزارشی تهیه می کردیم و هر کدام از ما برای جمع آوری انواع متفاوت و نایاب، با هم رقابتی کودکانه داشتیم.

فکر می کردم چه تلاش بیهوده ای برای به دست آوردن نمره کرده ام. غافل از اسراری که هر برگ حاوی آن است و زیر میکروسکپ دیدنی نیست. به فکر رسید که ای کاش معلم علوم طبیعی، کمی هم فلسفه و الهیات می دانست و می توانست ما را از رمز و راز و حکمتی که در هر برگ هست، آگاه سازد یا لافل سرنخی به ما بدهد.

غم و بی تابی دل و غرضم از طی این راه دراز، به کلی از ذهنم

بنشین

دوزانو مقابل ایشان نشستیم . با دستمالی که از کیفم درآوردم ، بیهوده سعی می کردم اشک هایم را انکار کنم و بر خود مسلط شوم . لرزش عجیبی بر من مستولی شد بود . هوای اتاق سرد نبود و بخاری دیواری هیزمی ، با شعله های رقصان آتش ، گرمای مطبوعی به اتاق داده بود . با این حال لرزش درونم را احساس می کردم . فکر کردم شاید سرما خورده ام صدایی سرشار از مهر و عطوفت بر خاست :

روز سردی ، راه درازی آمده ای . لباس گرمتری می پوشیدی . تازه به یاد آوردم که پالتوی گرم و نرمی داشته و به زنی با لباس های پاره و ژنده ، هدیه کرده ام . از سر و وضع خودم که به هیچ عنوان مناسب پاییز سرد آن سال نبود ، احساس خجلت کردم ولی بلافاصله برق شادابی که صورت آن زن را روشن کرده بود به وضوح جلو نظرم مجسم شد و راحت و آسوده ام کرد .

با یک استکان چای چطوری؟

دقایقی نگذشته بود که خاتون با یک سینی محتوی یک قوری گل سرخی و دو استکان چای خوش رنگ بزرگ و ظرفی شیرینی وارد شد و آنها را مقابل ما روی زمین گذاشت و رفت .

بفرمایید

چای خوش عطر و طعمی بود که جرعه جرعه نوشیدم و لرزش و سرمای درونم را تسکین دادم اجازه خواستم که سیگاری روشن کنم و سعی کردم احساساتی را که به مغزم هجوم آورده بود ، کنترل کنم و رفتارم را مثل همیشه در ید قدرت بگیرم . از ضعیف بودن و ضعف نشان دادن ، خوشم نمی آمد . همیشه در زندگی سعی کرده بودم خود را قوی تر از آنچه هستم ، بنمایانم و ضعف ها و ترس هایم را برای خودم ، در گوشه ای به دور از اغیار ، پنهان سازم و امروز این اشک ها بی اختیار من جاری شده بود

گرمایی که از شعله های درون بخاری زبانه می کشید ، گرم کرده بود و کم کم احساس امنیت و آرامش عجیبی به من دست داده بود . آقا سر به زیر افکنده ، متفکر می نمود . گویی در عالمی ماوراء زمان و مکان سیر می کرد . سکون غریبی داشت . انگار غریبه ای بهت زده در حضورش نبود شاید هم با سکوت خود ، به من فرصت داده بودند که افکارم را متمرکز کنم و آرام بگیرم . سکوتی کامل حکمفرما بود و فقط صدای جرقه هایی که از هیزم های بخاری برمی خاست ، سکوت را می شکست

داشت . از وسط باغ که آب نمای دایره شکلی با کاشی های آبی رنگ ، ماهی های قرمز کوچولو و فواره های کوتاه و آبی به زلالی اشک چشم داشت ، گذشتیم و به سمت ضلع جنوبی باغ که ساختمان سفید و قدیمی دو طبقه ای دیده می شد ، روان شدیم .

بعد از شلوغی و هیاهوی بازار ، ازدحام جمعیت و هوای خفه و دم کرده درون بازار ، آن کوچه و این باغ باصفا ، گویی خارج از زمان و مکان می نمود . به عمارت سفید دو طبقه ای رسیدیم که پیچک های سبز خودرو تمام سطح آن را پوشانده و منظره ای رویایی به آن داده بود . گویی در این باغ اثری از رد پای خزان نبود . بوته های رز و نسترن سرخ و زرد ، اینجا و آنجا خودنمایی می کرد و عطر یاس های امین الدوله و رازقی مشام را نوازش می داد . زن راهنمایم نگاهی به من انداخت و با مهربانی گفت خیلی وقت است که منتظر تان نشسته اند . عقلم از کار افتاده بود . فکر می کردم مالیخولیایی شده ام . سوالات و افکار گوناگون به مغزم هجوم آورده بود ولی کلامی از دهانم خارج نمی شد و بی اختیار غرق حیرت ، مات و مبهوت به دنبال راهنمایم ، گام برمی داشتم . محو زیبایی و حال و هوای آن باغ قدیمی و رویایی به راهرو باریکی رسیدیم . پیرزن پشت در اتاقی که رو به قبله بود و پنجره هایش به سمت باغ باز می شد ایستاد و ضربه ای به در زد .

صدایی گرم و پرتین از داخل اتاق به گوش رسید : بفرمایید خاتون جان .

خاتون در را باز کرد و با اشاره سر مرا به درون دعوت کرد . دل در سینه ام کبوتروار می طپید . نمی دانستم کجا هستم و چرا هستم . فقط می دانم که در دل ، خودم را به خدا سپرده و قدم به درون اتاق نهادم . اتاق بزرگی بود . نگاهم قبل از ورود ، به کنکاش پرداخته بود و در صدر اتاق ، سمت راست یک بخاری دیواری ، چشمم به مردی ساله مند ، حدود ۶۰-۷۰ افتاد که با موهایی بلند ، محاسن سفید و جامه ای شبیه هندوان چهارزانو روی تخته پوستی سفید نشسته بود و میز پایه کوتاهی با انبوهی کتاب و کاغذ پراکنده ، در کنارش بود . سلام کردم . با لحنی گرم و مهربان جواب سلام مرا دادند و بعد از چند لحظه سکوت

چقدر دیر کردی؟ کجا بودی؟

به جای جواب ، سیلاب سرشک بود که از دیدگانم می جوشید و بر گونه هایم روان می شد . هیچ اختیاری در جلوگیری از ریش آنها نداشتم . حیران و سرگشته و درمانده ، می گریستم .

ناخوشایند، چاله‌هایی را که دوستان سر راهم کنده اند بازگو کنم و از یادآوری آنها، حالم خراب شود. راستش حال و حوصله گله‌گزاری هم نداشتم.

از دست عزیزان چه بگویم گله‌ای نیست

گر هم گله‌ای هست، دگر حوصله‌ای نیست
 یبنی که خواندند، دقیقاً وصف الحال من در لحظه بود. برایم یقین شد که نیازی به واژه و کلام نیست و هر چه می‌اندیشم، ایشان می‌خوانند و جوابش را می‌دهند پس سخن کوتاه . . .

مدتی به سکوت گذشتم. نگاهم دوباره روی شیشه‌های کوچک و بزرگ و دل‌های رنگارنگ، جولان می‌کرد و کنجکاویم سخت تحریک شده بود که درباره آنها سؤال کنم. خودداری می‌کردم ولی و سوسه سؤال راحت نمی‌گذاشت و در جدالی نابرابر گرفتار دست و پنجه نرم کردن با کنجکاویم بودم.
 آقا، استکان‌ها را از چای معطر قوری پر کردند و با تبسمی پر معنا گفتند:

اگر ماجرای این دل‌ها را برایت بگویم مثنوی هفتاد من می‌شود و نیز بیم آن دارم که طاقت شنیدنش را نداشته باشی.

دل به دریا زدم: آن دل نقره‌ای و شفاف که دونیمه شده . . . ؟
 آن دل نقره‌ای از آن مادری است که در غم از دست دادن هر سه فرزندش، شکسته و برای ترمیم نزد ما سپرده شده.

و آن مایع زلال که دل در آن غوطه‌ور است؟
 آن مایع زلال اشک چشم آن مادر دل‌شکسته است که دل را تر و تازه نگاه می‌دارد و به مرور زمان آن را صفا می‌دهد و ترمیم می‌کند.

جرأتی به خود دادم و پرسیدم: آن یکی دل سیاه چون شبق چه حکایتی دارد؟ چقدر تاریک و کدر است؟

حکایتش مفصل است. آن دل از آن مردی است که به برادرش از پشت خنجر زده و باعث شده که زندگیش از هم بپاشد و زن و بچه‌اش آواره و سرگردان شوند. البته نحسی عملش، گریبانگیر خودش هم شده و هست و نیستش را از دست داده، و حالا بعد از سالیان دراز به شقاوت خود آگاه شده و دل سیاهش را برای پاک کردن و صیقل زدن و جلادادن نزد ما سپرده است.

پس شما نه تنها دل‌ها را مرمت می‌کنید، آنها را جلا هم می‌زنید و صیقل هم می‌دهید؟

بله . . . طبیب عاشقان که پیر طریقت ماست، طبیب

چشم به تاقچه بالای بخاری افتاد. یک کشکول و تبرزین مسی، به دیوار نصب شده بود. دور و بر اتاق رانگریستم. دیوارهای دو طرف به شکل کتابخانه، طبقه‌بندی شده بود. با حیرت دیدم که درون هر شیشه‌ای دلی در مایعی زلال شناور بود. . . . بعضی دل‌ها ترک خورده بودند و بعضی دیگر دو نیمه شده. بعضی سفید و شفاف، بعضی کبود و تیره و تعداد زیادی به رنگ خون. . . . مات و متحیر، در جای خود خشک شده بودم. نگاهم لختی بر روی هیزم‌های ریز و درشت که با سر و صدا درون بخاری می‌سوخت، خیره می‌ماند و لختی دیگر به سیر دل‌های درون شیشه‌ها مشغول می‌شد.

اشکم بند آمده و تپش قلبم آرام تر شده بود. تا به حال چنین منظره‌ای ندیده بودم. آن همه دل‌رنگارنگ و ترک خورده و شکسته که درون شیشه‌های کوچک و بزرگ روی قفسه‌های متعدد چیده شده بود و روی هر شیشه برچسبی سفید با خط آبی چسبانده شده بود، مرا به یاد سالن تشریح دانشکده پزشکی می‌انداخت. مدت زمان درازی گذشت تا آقا سر بلند کرد و با چشمان نافذ خود، مستقیم در من نگرست و با صدایی مهربان پرسید:

نگفتی داستان دلت چیست؟ چه می‌خواهی و در جستجوی چه به اینجا آمده‌ای؟

نمی‌دانستم چه بگویم و از کجا شروع کنم، گویی ذهنم به خواب رفته بود و دل نیز آرام گرفته . . . با فشار به حافظه‌ام به یاد آوردم که قصدم، یافتن علاجی برای دل دیوانه‌ام بوده. در فکر، جوابم را مرتب می‌کردم. می‌خواستم بگویم دلی سودایی دارم مهربان و پاکباز و یکرنگ و از بس سنگ جفای ده منی به آن خورده، ترک برداشته. می‌خواهم از شرش خلاص شوم و به جایش، دلی تهیه کنم که یا آنقدر سیاه باشد که هیچ رنگ کدورتی، سیاه‌ترش نکند که "بالا تر از سیاهی رنگی نیست" و یا دلی که رگ و پی نداشته باشد و با جور یاران و عزیزان پر خون نشود. . . . در این افکار بودم که آقا نگاه نافذش را به من دوخت و قبل از آنکه دهان باز کنم، بالبخندی گرم و مهربان، این بیت را زمزمه کرد:

دل که پر خون نشود، لایق بی چون نشود

نشود لایق بی چون، چو دلی خون نشود
 انگار که افکار مرا ناگفته، می‌خواند. بهت و حیرت تمام وجودم را گرفته بود و اشک‌هایم می‌رفت که دوباره سرازیر شود. خدا خدا می‌کردم که سؤال نکند که مجبور شوم با ذکر خاطرات

صد از جا برخاستم کیفم را برداشتم و به سوی در روانه شدم. هنوز به آستانه در نرسیده بودم که صدایم زدند. صفحه کاغذی که نام خانقاه و آدرس آن با خطی زیبا و هنرمندانه رویش نوشته شده بود، به من دادند و گفتند: تماس بگیرید. اگر حق مدد کند و توفیق یارت باشد، سلطان عشق و طیب عاشقان، دستگیرت خواهد شد و به آن جمع راه می‌یابی. خیر پیش و حق به همراهت دخترم. یاحق.

کلام آخر در گوش دلم طنین انداز شد. یا حق، یاحق، یاحق،

ناگهان زنگ ساعت شماطه‌ای کنار بسترم، مرا از خواب پراند. به حالت شوک از جا جستم و با ناباوری دریافتم، آنچه به آن تفصیل و وضوح دیده بودم، رؤیایی بیش نبوده. به یاد آوردم که شب پیش با ناراحتی و دل‌تنگی و نومیدی و خیال‌های پریشان دست به گریبان بوده‌ام و دمدمه‌های صبح از شدت خستگی، به خواب رفته‌ام و دیدن آن رویا... گذشتن از هفت بازارچه که به هفت خوان رستم شبیه بود و در هر کدام باید از آنچه برایم با ارزش بود و وابسته آن بودم، می‌گذشتم و سرانجام با دستی تهی و دلی شکسته، به خرابات مغان رسیده بودم و سیمای نورانی آن جوانمرد عیار که دلیل و راهنمای من شده بود و نشانی خانقاه را به من داده بود، همه و همه را به یاد آوردم.

ساعتی در حالت مستی و بی‌خودی، به یادآوری و مرور جزئیات رؤیا گذراندم و بعد بلافاصله به یادداشت آنچه دیده بودم، مشغول شدم. نام خانقاه به وضوح در خاطرمانده بود ولی آدرس را نتوانستم به یاد آورم. با تلفن به مرکز اطلاعات شرکت تلفن، متحیرانه دریافتم که خانقاهی با آن نام وجود دارد. با ناباوری تمام، به آنجا تلفن کردم و برای همان شب که شب جمعه بود، اجازه ورود یافتیم...

سال‌ها از آن تاریخ می‌گذرد... باور دارم که دست حق بود که بوسیله رؤیای صادقانه‌ای دستگیر من مستحق شده و مرا به خانقاه رسانده بود... حالا دیگر دل دیوانه‌ام آرام و قرار گرفته و آرام نمی‌دهد... دیگر گله‌ای و رنجشی نیست. هر چه می‌رسد از اوست و هر چه از دوست رسد نیکوست.

دل‌هاست... نظرش شفاست و البته شرط اصلی عنایت حق است که دستگیری فرماید و ما فقط راهنمائیم و دلیل. سعی و اجتهاد خود متقاضی هم لازم است و بدون جهد و کوشش و تلاش متقاضی، راهنمایی‌های ما بی‌حاصل است.

سخنانش که با آرامش و طمأنینه خاصی ادا می‌شد، آرامشی به جان بی‌قرارم داد و مرا به فکر فرو برد... پس لازم نبود دلم را بفروشم یا معاوضه کنم. می‌شد به کمک طیب دل‌ها دلم را ترمیم کرده و صیقل دهم و از کدورت‌ها پاک کنم... در این افکار غوطه‌ور بودم که:

نگفتی حکایت دلت چیست؟ چرا فکر می‌کنی دل شکسته‌ای؟ داستانی نداشتیم. حکایتی و شکایتی نبود... پیش آن همه دل شکسته و خونین که روی رف‌ها چیده شده بود، دیگر خجالت می‌کشیدم مدعی دل شکسته بودن باشم. از ناسپاسی، ناشکری و بی‌فکری و جهالت خود، شرم‌منده بودم.

مرا فرمود: گذشته که گذشته. فردا را هم کسی ندیده. با این افکار، حال را هم داری از دست می‌دهی. حال را دریاب. در حال زندگی کن. در لحظه... در دم. آن چنان که شاید دمی دیگر نباشد. شاد باش... خداوند همه گونه نعمتی به شما عطا کرده است، قدر بدان و شاکر باش. هر کس را آن چنان که هست دوست مدار و تا می‌توانی محبت کن که از محبت، خارها گل می‌شود. توقع هم از کسی نداشته باش. از هیچکس... وقتی بی‌توقع شدی، گله‌ای نمی‌ماند. رنجشی حاصل نمی‌شود... آنچه می‌رسد از اوست و آنچه از دوست رسد نیکوست... و بعد انگار که محو و شیفته و غرق در مشاهده جمال دلدار، با صدایی خوش این زمزمه را سر دادند:

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست و دوباره سر به جیب تفکر فرو بردند. پلک‌هایشان بسته بود و با این حال بنظر می‌رسید در عالمی، ماوراء این دنیای مادی در سیر و گذرند و غرق در مشاهده... سکوتی کامل حکمفرما شده بود. من سراپا گوش بودم و سخنان آقا در تمام وجودم طنین افکن بود. مدتی گذشت... حیفم می‌آمد بیش از این مصدع اوقات گرانبهای ایشان شوم. جوابم را گرفته بودم و ماندن اضافی، ممکن بود برای ایشان ملالت‌آور باشد. نمی‌خواستم با کلامی حتی خداحافظی، آن خلوت زیبا را خدشه دار کنم. آهسته و بی‌سر و

لیلی و مجنون

(ادامه شماره پیش)

از: فتانه فرحزاد

بنواخت به بند کردن او را
می برد رسن به گردن او را
مجنون در پی پیرزن براه افتاد و بهر جا که می رسید کنار
خیمه های افراشته قبایل عرب، مستانه آواز می خواند و نام لیلی بر
زبان می آورد، مردم بر سبیل تفریح به او سنگ پرتاب می کردند و او
بی آنکه از زخم سنگ آزرده باشد درد فراق را بجان خریده با تکرار
نام لیلی می رقصید.

چون بر در خیمه ای رسیدی
مستانه سرود برکشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی
در خوردن سنگ رقص کردی
چندی بدین منوال گذشت تا آنکه روزی پیرزن "مجنون" در
بند را به نزدیک خیمه لیلی آورد.

مجنون که بوی چمن و سبزه زار منزلگه لیلی به مشامش خورد
ناگهان به اوج جنون عشق رسید و در حالیکه سر بر چمن
می کوفت، گریستن و شکوه از یار و شرح غم هجران آغاز کرد.
بگریست بر آن چمن به زاری

چون دیده ابر نوبهاری
سر می زد بر زمین و می گفت
کی من ز تو طاق و با غمت جفت
در پای تو به که مرده باشم

تا زنده و بی تو جان خراشم
گویی ز تو دردسر جدا باد
درد آن من است سر تو را باد

می ریخت سرشک دیده تا روز
مانده شمع خویشستن سوز
روزی "مجنون" در بیابان به راه خویش می رفت که ناگهان
پیرزنی را دید که بر گردن مردی نزار و خسته طناب افکنده و او را به
دنبال خویش می کشاند و شگفت آنکه مرد بدون گله و شکایت و به
خرسندی بدنبال پیرزن راه می پیمود.

مجنون که چنین دید پیش رفت و پیرزن را به خدای سوگند داد
و شرح آن دو را جو یا شد. پیرزن گفت اگر بخواهی حقیقت را
بدانی خواهم گفت: من زنی بیوه ام و این مرد درویش و هر دو فقیر
و محتاج ایم، درویش پذیرفته است که بر گردن او رسن افکنم و او
را گرداگرد صحرا و دشت و دیار بچرخانم و بابت این کار و بدین
بهانه اندوخته ای بدست آوریم و هر چه حاصل گردید مابین هر دو
بانه ناصفه تقسیم نمایم تا هر دو از عسرت و تنگدستی و گرسنگی
نجات یابیم.

مجنون که چنین دید در خود نگریست تا چیزی به بهای آن مرد
درویش به پیرزن پردازد ولی هیچ نیافت. بنابراین به پیرزن گفت:
این مرد درویش را به حال خود بگذار و زنجیر و طناب را به گردن
من بجای او بیفکن و هر جا که می خواهی بدنبال خود ببر که آزرده
نخواهم شد و هر چه از این راه بدست آوردی بی آنکه سهمی به من
بدهی، یکجا خود صاحب شو. پیرزن که از شادی چنین معامله ای
در پوست نمی گنجید به تعجیل طناب از گردن درویش گشود و
دست و پای مجنون را به بند کشیده در پی خود روان داشت.

چون دید زن این چنین شکاری
شد شاد به این چنین شماری

عاقبت همگان در مقام عتاب و ملامت وی برآمدند غافل از آنکه عشق مجنون با سرشت او عجین گشته و گریزی از آن نیست .

جستی خبری زیار مهجور

دادی اثری بجان رنجور

کان عشق نهفته شد هویدا

وان راز چو روز گشت پیدا

روزی مجنون در صحرا به یاد لیلی غزل می خواند و می گشت که ناگهان مردی شتر سوار که از صحرا گذر می کرد به او برخورد و چون به کنار او رسید و از ظاهرش دریافت که مجنون است پیاده شد و او را به تسلی گفت و خبر داد که لیلی بی وفایی کرد و تو را وا گذاشت و با ابن سلام ازدواج کرده و به خانه بخت رفت و یکسره با شوهر به عیش و نوش و عشق بازی مشغول است . چون رسم زنان چنین است که عاقبت شیشه عهد و وفا را خواهند شکست . بهتر است تو هم به عوض آنکه خار بیابان و آفتاب تابان همسفرت باشد و به یاد چنین معشوق بی وفایی عمر خود تباه کنی ، محبوب دیگری برگزینی و لیلی را فراموش کنی .

ناگه سیهی شتر سواری

بگذشت بر او چو گرده ماری

کی بی خبر از حساب هستی

مشغول به کار بت پرستی

آن دوست که دل به او سپردی

بر دشمنیش گمان نبردی

دادند به شوهری جوانش

کردند عروس در زمانش

سخن مرد شترسوار چنان آتشی در وجود مجنون افکند که مرد از گفته خویش پشیمان گشت و برای آرامش مجنون و تصحیح سخنان خویش شروع به تعریف و تحسین وفای لیلی و عذرخواهی از دروغ گویی خویش پرداخت اما ضربه کاری دشنه دروغ قلبش را پاره پاره کرده و بر عهد شکسته یار غزل می خواند و می گریست .

در این ایام پدر نگون بخت مجنون ، که جوان رعنا ی خویش را به راه عشقی نافرجام از کف داده بود از غصه این قصه روز بروز فرتوت و ناتوان می گشت تا آنکه به عزم آخرین دیدار قبل از حلول مرگ ، به دنبال یافتن مجنون به صحرا روی آورد .

کان پیر پسر به باد داده

یعقوب ز یوسف او فتاده

مجنون ناگهان از جای جست و قبل از آنکه کسی بتواند منوش کند غل و زنجیر و طناب ازدست و پای گسست و در حالیکه بر سر و روی خود می کوفت به سوی صحرا بازگشت . خویشان و بستگان و پدر و مادر نگون بخت و پریشان او در پی اش رهسپار شدند اما شیدایی جنون عشق لیلی چنان توفنده بود که هیچکس را یارای مقابله با آن نبود و مجنون هیچ نام و نشانی غیر " لیلی " نمی خواند و نمی شنید و نمی طلبید . پس همگان او را به حال خود رها ساختند .

از آن سوی لیلی پس از شنیدن خبر پیروزی " نوفل " و تمهید زیرکانه پدر برای آنکه او را به مجنون نسیپارد ، دلنگ و افسرده و ناامید گشت و با اشک و آه حسرت دمساز شد . جوانان سایر قبایل عرب که زیبایی و رعنا یی لیلی افسونشان کرده بود پی در پی به خیال نکاح با وی به خواستگاری می آمدند و چون ابن سلام از این اخبار آگاه شد برای آنکه تحفه بی نظیر را از دست ندهد با کبکبه و دبدبه به قبیله لیلی آمد تا عروس را به سرای خویش باز برد .

و ابن سلام آنقدر از زر و سیم و جواهر و پرند و ابریشم و مشک و عنبر و کالای بسیار در قدم لیلی فشانند تا آنکه پدر " لیلی " در پاسخ قاصد او بدین وصلت رضا داد و جشن عروسی او با لیلی برگزار شد :

قاصد چو بسی سخن در این راند

مسکین پدر عروس درماند

آمد پدر عروس در کار

آراست به گنج کوی و بازار

آیین سرور و شادکامی

بر ساخت به غایت تمامی

بر رسم عرب بهم نشستند

عقدی که گسسته باز بستند

اما لیلی که داغ عشق مجنون بر دل و نم اشک هجران او بر دیده داشت به همراه ابن سلام به خانه او رفت . اما وقتی به حجله نشستند ، لیلی به خشم و عتاب شوهر راتمکین نکرد و به گونه اش سبلی نواخت و به ابن سلام هشدار داد که بهیچ وجه با او جفت و هم بستر نخواهد شد و به او رخصت عشق بازی نخواهد داد و به امتناع خویش سوگند یاد کرد . ابن سلام که چنین دید دل را به گفتگوی لیلی خوش داشت و از او پوزش طلبید و دریافت لیلی دل در گرو عشقی دیگر دارد .

اما لیلی آنقدر از رنج فراق و غصه یار گریست و بی تابی کرد تا

در خود غلطم که من چه نامم

معشوقم و عاشقم کدام؟

تا رحلت تو خزان من بود

آن تو ندانم آن من بود

بر مرگ تو زنده اشک ریزد

من مرده ز مرده ای چه خیزد

پس پدر برای چندمین مرتبه از او امید بهبود و سلامت برید و

از همان راهی که آمده بود به دیار خویش بازگشت .

چون دید پدر که دردمند است

در عالم عشق شهر بند است

برداشت از او امید بهبود

کان رشته تب پر از گره بود

پس از مدتی روزی صیادی که در پی شکار از صحرا

می گذشت، مجنون را دید که بر سر تپه ای نشسته بود . چون از

مرگ پدر او با خبر بود به وی خبر رسانید . مجنون در سوگ پدر

بگریست و درد دل را با تنها غم خوارش که اکنون زیر خاک مأوا

گزیده بود آغاز کرد .

بر تربتش اوفتاد بیهوش

بگرفتش چون جگر در آغوش

گفت ای پدر، ای پدر کجایی

کافسر به پسر نمی نمایی

من بی پدری نسدیده بودم

تلخ است کنون که آزمودم

فریاد برآید از نهادم

کاید ز نصیحت تو یادم

مجنون چون از سوگ پدر فارغ شد باز هم به سوی دشت و

صحرا روی آورد و روزی بر تخته سنگی خطی دید که نوشته بود

" لیلی و مجنون " آنقدر سنگ نبشته را به ناخن خراشید تا نام لیلی

حذف شد و فقط " مجنون " بجای ماند . از این کار ملامتش کردند

و مجنون پاسخ داد .

چون عاشق را کسی بکاود

معشوقه از او بیرون تراود

من به که نقاب دوست باشم

یا بر سر مغز پوست باشم

پیری و ضعیفی و زبونی

کردش به رحیل رهنمونی

برگشت به گرد کوه و صحرا

در ریگ سیاه و دشت خضرا

تا عاقبتش یکی نشان داد

کانک به فلک عقوبت آباد

پس از جستجو او را که پوستی خشکیده بر استخوان بیش نبود

در گوری که منزلگاه خویش ساخته بود یافت . چندانکه بر سر بالین

پسر رسید . مجنون پرسید کیستی و از من چه می خواهی ؟ و پیر مرد

گفت که پدر توام و شرح سوز جگر باز گفت .

گفتا چه کسی ز من چه خواهی؟

ای من رهی تو از چه راهی

گفتا پدر توام بدین روز

جویای تو با دل جگرسوز

مجنون چو شناختش که او کیست

در وی افتاد و سخت بگریست

از هر دو سرشک دیده بگشاد

این بوسه بدان و آن بدین داد

پدر و فرزند یکدیگر را در آغوش کشیدند و سر بر شانه هم

گریستند و پدر که زاری و ناتوانی فرزند را به چشم دیده و رنج

می کشید هر چه می دانست برای راضی کردن او در بازگشت به

خانه به کار گرفت اما سودی نداشت .

کای جان پدر چه جای خوابست

کایام دو اسبه در شتاب است

بهنتر سگ کوی خویش بودن

تا دل غریبی آزمودن

زینسان که تو زخم رنج بینی

فرسوده شوی گهر آهنینی

اما مجنون به درخواست پدر جواب رد داد و گفت از مرده

چگونه انتظار غم خواری و دل سوزی داری؟ ای پدر از راهی که

آمده ای بازگرد که تو را به فرزندی من امیدی نیست .

چون پند پدر شنود فرزند

می خواست که دل نهد بر آن بند

دانم پدری تو من غلامت

و آگاه نیم که چیست نامت

این گفت و گذشت از آن گذرگاه

چون رابعه رفت راه و بیراه

وحشی شده رسن گسسته

وز طعنه و خوی خلق رسته

مجنون بتدریج که از مردمان می گسست به وحوش و حیوانات خو می گرفت و آشنای جانوران صحرا می گشت چنانکه شیر و گوزن و گرگ و روباه و عقاب و کرکس رفیق راه و یار غارش شده بودند و از غایت مهر و محبت به ایشان، خوی حیوانی آنان نسبت به یکدیگر تغییر یافته، به میمنت شکوه عشق مجنون و تا زمانیکه گرداگرد او بسر می بردند سگ و خرگوش و گرگ و میش و شیر و آهو به مسالمت با یکدیگر می زیستند و جانشان از یکدیگر در امان بود و از مجنون چون پادشاه و صاحب امر خویش اطاعت می کردند.

مردم که از این احوال شگفت زده بودند هر روز دسته دسته به دیدار او می آمدند و هر گروه خبر این خارق عادت را به دیگران می رساند و چون مسافران طعام نذری برای گشایش کار خود نزد مجنون می آوردند آنرا به حیوانات دست آموز خویش می بخشید و خود گرسنه می ماند تا آنان سیر باشند و همه بندی محبت و بزرگواری او شده بودند.

هر وحش که بود در بیابان

در خدمت او شده شتابان

افتاده ز میش گرگ را زور

برداشته شیر پنجه از گور

سگ با خرگوش صلح کرده

آهو بره شیر شیر خورده

درنده پلنگ وحش زاده

از خوی پلنگی اوفتاده

مردم به تعجب از حسابش

وز رفتن وحش در رکابش

بدین ترتیب شبانه روز خویش را با سباع و آب و باد و خاک و خورشید و ستارگان سپری می ساخت و فقط با آنها درد عشق و فراق می گفت تا آنکه روزی "لیلی" مکتوبی به وی فرستاد. مجنون میان حیوانات نشسته بود که ناگاه سواری به سوی او آمد و از آنجا که بوی آشنایی به مشامش خورد، سباع را فرمود تا آرام باشند و سوار پیام لیلی را به او داد.

آنروز نشسته بود بر کوه

گردش دد و دام گشته انبوه

از پرده دشت سوی آن سنگ

گردی برخاست توتیا رنگ

شخصی و چه شخص پاره ای نور

پیش آمد و شد پیاده از دور

گفت ای شرف بلند نامان

برپای دوان کشیده دامان

دارم سخنی نهفته با تو

زانگونه که کس نگفته با تو

پس پیامی از لیلی بدو داد که در آن تسلیت مرگ پدر مجنون

گفته و از بخت و ناتوانی خویش که نمی تواند باعث ننگ

خانواده اش گردد و گرنه آبروی پدر و غیرت همسر را می گذاشت و

به سوی مجنون می گریخت شکایت کرده بود و مجنون از خواندن

آن نامه بار دیگر مست و خراب از بوی عشق لیلی مدهوش گشت.

به خواندن نامه لیلی "مجنون" که عهد گسسته را محکم

می یافت باز هم به عشق یار دلگرم شد. در آن نامه آمده بود که:

کاین نامه که هست چون پرندی

از غمزده ای به دردمندی

ای یار قدیم عهد چونی؟

وای مهدی هفت مهد چونی؟

چونی و چگونه ای چه سازی

من با تو تو با که عشق بازی

مجنون که از شادی در پوست نمی گنجید از قاصد در خواست

کرد جواب نامه لیلی را با خود برد و به او برساند.

و در پاسخ نامه لیلی از درد هجران و سوز فراق و عیش رقیب

سخن ها گفت و عهد عاشقی تجدید کرد.

کاین نامه ز من که بی قرارم

نزدیک تو ای قرار کارم

ای کعبه من جمال رویت

محراب من آستان کویت

با زخم من ارچه مرهمی نیست

چون تو بسلامتی غمی نیست

مجنون دائمی پیرمردی داشت که او را سلیم عامری

می نامیدند، بین آنها انس و الفتی خاص بود و بسیار بر سرنوشت او

مجنون چون از وفات مادر آگاه گشت نالید و گریست و بر خاک گور مادر و پدر بوسه داد و آنگاه دوباره به صحرای جنون خویش بازگشت و همزیستی با وحوش و سیاح را از سر گرفت .

نالید چنانکه در سحر چنگ

افتاد چنانکه شیشه در سنگ

می کرد ز مادر و پدر یاد

شد بر سر خاکشان به فریاد

لیلی که قصه غصه مجنون تاب و توانش را برده بود روزی از سر دلتنگی شوی را نهاد و از خانه بدر آمد و بر گذرگاهی نشست و دیده به راه دوخت تا شاید خبری به او رسد . ناگهان همان پیری که نامه لیلی را روزی به مجنون رسانیده بود بر سر راه او چون "خضر" به بشارت حاضر گشت و چون لیلی حال و روز مجنون را پرسید خبر شنید که او را هیچ از خود خبر نیست و یکسره نام و یاد لیلی گشته است .

لیلی بدر آمد از در کوی

مشغول به یار و فارغ از شوی

در رهگذری نشست دلتنگ

دور از ره دشمنان به فرسنگ

ناگاه پدید شد همان پیر

کز چاره گری نکرد تقصیر

پیر از سر مهر گفت کای ماه

آن یوسف بی تو مانده در چاه

از نیک و بد خودش خبر نیست

جز بر ره لیلی اش نظر نیست

لیلی از شنیدن احوال زار او و دیدن حال نزار خویش از پیر مرد

تمنا کرد تا مجنون را به گوشه ای از صحرا بیاورد تا بتواند یکدیگر

را بیک نظر بنگرند و نامه ای برای مجنون نوشت و به پیر سپرد تا به

او باز رساند .

پیر آن در سنته بر کمر بست

زان در نسفته رخت بر بست

روزی دو سه جستش اندر آن بوم

و احوال وی اش نگشت معلوم

تا عاقبتش فساد بر خاک

دردامن کوه یافت غمناک

عاقبت در حالی مجنون را یافت که جانوران وحشی

افسوس می خورد . روزی به قصد دیدار و دلجویی از مجنون بر اسب خود سوار شد و به سوی صحرا تاخت . مجنون به دیدن او شاد گشت و وی را زانو به زانوی خویش نشانید . سلیم که او را ساکن گوری به عنوان خانه با تنی لخت و همنشین وحوش دید لباس خویش از تن بدر آورد و به اوداد تا خود را پیوشاند و سفره گسترده ای از طعام برایش گسترد .

اما مجنون طعام را از او می ستد و به وحوش می خوراند . و چون سلیم جگر سوخته و نگران از او پرسید با چه خود را سیر می سازد و بتای او از کجاست؟ پاسخ داد دیگر عادت من از خوراک معمول انسان ها بریده است و همینکه حیوانات لقمه قوتی بیابند و بخورند من سیر می شوم .

چون یافت سلیمش آنچنان عور

بی گور و کفن میان آن گور

آن جامه تن که داشت در بار

آورد و نمود عذر بسیار

گفت ای چو دلم سلیم نامت

توقیع سلامتتم سلامت

از بی خورشی تنم فسرده است

نیروی خورندگیش مرده است

اما نگذارم از خورش دست

گر من نخورم خورنده اش است

چون سلیم عامری احوال مجنون را به مادرش بازگو کرد مادر

نگون بخت به دیدار جگر گوشه شتافت و به تیمار تن مجروح و

ناتوان او پرداخت و با التماس و استغاثه او را به بازگشت به خانه

خواند .

مادر چو ز دور در پسر دید

الماس شکسته در جگر دید

گه شست به آب دیده رویش

گه کرد به شانه جعد مویش

مجنون بی اعتنا به ناله های مادر او را گفت که مرا از این

سرنوشت گریزی نیست و باید که در عشق لیلی چنان بسوزم و

بسازم که افسانه ساز دوران شوم و مادر نومید و غمزده او را ترک

گفت و چندی نگذشت که از غصه نابسامانی و جنون فرزند دلبد،

جان به جان آفرین تسلیم کرد و این خبر را سلیم عامری به مجنون

داد .

مجنون او را جواب کرد که تو نمی توانی همراه من در این راه
صعب گردی زیرا نازپرورد تنعم هستی و یکی از صد غم و رنجی
که من دیده ام به خیال نیز ندیده ای . من بجایی رسیده ام که خوی
سرکردن با انسان ها را از دست داده و با دام و دد محشور توانم بود
و لا غیر .

کای خواجه خوب نازپرورد

ره پر خطر است باز پس گرد

نه مرد منی اگر چه مردی

کز صد غم من یکی نخوردی

پس تلاش سلام بغدادی برای همزیستی با مجنون نیز
نتیجه ای نبخشید و به ناچار او نیز از بر عاشق دیوانه رخت بر بست .
و یاد مجنون را با شعرهایی که از او شنیده بود به بغداد برد .

کرد از سر عاجزی و داعش

بگذاشت میان آن سباعتش

زان مرحله رفت سوی بغداد

بگرفته بسی قصیده بر یاد

هر جا که یکی قصیده خواندی

هوش شنونده خیره ماندی

از آن سوی ابن سلام شوهر لیلی از بس غم همدس خورد و در
حسرت عشق او مدارا کرد بیمار شد و در بستر افتاد و از طبیبان
علاج و مداوایی بر نیامد تا آنکه قامت ستر و سینه پر مهرش شکست
و در تب و تاب عشق لیلی جان باخت .

شد شوی وی از دریغ و تیمار

دور از رخ آن عروس بیمار

افتاد مزاج از استقامت

رفت ابن سلام را سلامت

روزی دو سه آن جوان رنجور

می زد نفسی ز عافیت دور

افشانند چو باد بر جهان دست

جانش ز شکنجه جهان رست

مرگ ابن سلام بهانه ای برای زاری کردن و گریستن لیلی بود و
چون رسم اعراب چنین بود که زن در مرگ شوی باید دو سال
خانه نشین گردد و کسی روی او را نبیند، لیلی به ظاهر در سوگ
شوهر و به واقع در اندوه عشق مجنون شیون و زاری می کرد و روی
از همه پنهان ساخته بود .

گرداگردش را گرفته بودند چون از پیام لیلی آگاه گشت از شادی به
پرواز درآمد و به سوی میعادگاه دلدار براه افتاد .

مجنون که موافقت بست

از کشمکش مخالفت رست

پی بر پی او نهاده بشتافت

در تشنگی آب زندگی یافت

پس چون به وعده گاه رسید غزل سرایی آغاز کرد و پیر پیام
عشق آن دو را به یکدیگر می رسانید و لیلی از دور ناظر بر احوال
مجنون بود تا آنکه گله از یار و شرح احوال بسر رسید و هر دو
چمن زار را ترک کردند .

آیا تو کجا و ما کجایم

تو زان که ای و ما ترا بیم

ماییم و نوای بینوایی

بسم الله اگر حریف مایی

چون آواز عشق مجنون سراسر آن سرزمین را گرفت، مردم
شهر به شهر و کوی به کوی غزل های عاشقانه و سرود های
حزن انگیز او را دهان به دهان نقل می کردند و شهرت جنون و
دلدادگی او تا بغداد نیز رسید .

جوانی به نام سلام بغدادی که شخصی صاحب مال و جاه و
جستجوگر بود و خود تلخی و شهد فراق و عشق را چشیده بود در
پی یافتن مجنون و هم صحبتیش به صحرا آمد و عاقبت او را یافت
که همچنان برهنه میان درندگان پاسبانش از پای افتاده بود .

عاشق پسری بد آشنا روی

یک موی نگشته از یکی موی

در جستن آن غریب دلتنگ

در بادیه راند چند فرسنگ

پرسید نشان و یافتش جای

افتاده برهنه فرق تا پای

از مجنون استدعا کرد که او را مثل وحوش اطراف خویش به
همراهی بپذیرد و اجازه دهد زندگی را با او و مثل او در آن صحرا
بسر آورد .

غربت ز برای تو گزیدم

کایات غریب تو شنیدم

زین پس من و خاکبوس پایت

گردن نکشم ز حکم و رایت

ماندم که جان بر سر خلوص نهادم و غم عشق او توشه راه آخرت
داشتم و اکنون که روی در نقاب خاک دارم به جان هوس دیدار او
دارم و در انتظار دیدارش در آن دنیا هستم تا کی به وصال یکدیگر
رسیم . مرا از انتظار خویش برهان که فراق در آخرت بسر آید . و سر
به دامن مادر نهاد و جان به جان آفرین تسلیم کرد .

گو لیلی از این سرای دلگیر

آن لحظه که می برید زنجیر

در عاشقی تو صادقی کرد

جان در سر کار عاشقی کرد

وان لحظه که در غم تو می مرد

غم های تو راه توشه می برد

مادر لیلی در غم مرگ عروس ناکام به مویه و شیون پرداخت و
از دیده به جای اشک خون بارید اما افسوس که لیلی را بازگشتی به
این جهان نبود پس مادر به وصیت او عمل کرد و او را آراسته و زیبا
بخاک سپرد .

مادر که عروس را چنان دید

گویی که قیامت آن زمان دید

در حسرت روی و موی فرزند

برمیزد و موی و روی می کند

پیرانه گریست بر جوانیش

خون ریخت بر آب زندگانش

مجنون که از وفات لیلی آگاه گشت گریستن تلخ آغاز کرد و
به سوی شهادت گاه آن شهید عشق و مدفن آن تندیس وفاداری براه
افتاد و چنان آه سوز و ناله حسرت از وجودش برمی خاست که
مردمان را تاب گذر وی نبود و از لهیب آتش اندوهش چاره ای جز
گریز نداشتند و چون بر مزار معشوق بار یافت زبان به درد دل
گشود .

بر مشهد او که موج خون بود

آن سوخته دل می پرس چون بود

خوناب جگر چو شمع پالود

بگشاد زبان آتش آلود

کای تازه گل خزان رسیده

رفته ز جهان جهان ندیده

سر بر سر خاک او نهادی

بر خاک هزار بوسه دادی

رسم عرب است کز پس شوی

نماید زن به هیچکس روی

سالی دو به خانه در نشیند

او در کس و کس در او نبیند

می کرد ز بهر شوی فریاد

و آورده نهفته دوست را یاد

از محنت دوست موی می کند

اما به طفیل شوی می کند

لیلی بدین روال زندگی نه که مرگ تدریجی می گذرانید و

عاقبت تن و جان خسته اش تاب و توان از دست داد و بر بستر مرگ
افتاد .

لیلی ز سریر سربلندی

افتاد به چاه دردمندی

گشت آن تن نازک قصب پوش

چون تار قصب ضعیف و بی توش

سودای دلش به سر درآمد

سرسام سرش به دل برآمد

پس مادر خویش را به کنار بستر خواند و به رسم رازگویی او

را وصیت کرد که من شهید عشقم و در غم وصال او جان می دهم .

مرا پس از مرگ چون عروسی بیارایید و یقین دارم که مجنون به

سوگواری من بر سر خاکم خواهد آمد . شما را به خدای یکتا سوگند

می دهم که او را خوار ندارید و به عزت پذیرای قدمش گردید که او

عزیز من بوده است .

کای مادر مهربان چه تدبیر

کآهوبره زهر خورد یا شیر

چون جان ز لبم نفس گشاید

گر راز گشاده گشت شاید

کان لحظه که جان سپرده باشم

وز دوری دوست مرده باشم

خون کن کنم که من شهیدم

تا باشد رنگ روز عیدم

آراسته کن عروس وارم

بسپار به خاک پرده دارم

ای مادر وصیت مرا به او برسان و بگو که در لحظه جان دادن

بیاد او بودم و با عشق او به خاک رفتم و در عشق او چنان صادق

در این احوال حیوانات و وحوش که بهترین یاران و دوستان مجنون بودند به گرد او حلقه زده حصار می ساختند و مجنون که دیگر پای تا سر " لیلی " شده بود گاهی از گور یار قبله می ساخت و بدان سجده می کرد و گاه خاک گور را بر سر می ریخت و می نالید و می گریست تا آنکه عاقبت او نیز به خواست " لیلی " در پی وصال دوست از دیار فانی به دیار باقی شتافت تا در آن دیار جان دو عاشق دلداده دور از اغیار بهم پیوندد و افسانه ازلی عشق و جنون " لیلی و مجنون " ابدی گردد.

آخر چو به کار خویش در ماند

او نیز رحیل نامه بر خواند

کای خالق هر چه آفریده است

سوگند به هر چه برگزیده است

کز محنت خویش وار همانم

در حضرت یار خود رسانم

این گفت و نهاد بر زمین سر

وان تربت را گرفت در بر

چون تربت دوست در بر آورد

ای دوست بگفت و جان بر آورد

پیکر شهید عشق لیلی در میان و وحوش رام کرده خویش،

بر گور محبوب بجای ماند بلکه با خاک گور آمیخت و بیش از یک

سال کسی از بیم جان جرأت و یارای نزدیک شدن به آن خاک متبرک

را نداشت که پاسدارانش حافظ او بودند. پس از آن که ددان نگهبان

مجنون پراکنده گشتند قبیله عامری خاک جسد او را در آغوش پیکر

بگور خفته لیلی بخاک سپردند و آن تربت پاک زیارتگه عاشقان

جهان گشت.

شستند به آب دیده پاکش

دادند ز خاک هم به خاکش

پهلو گه دخمه را گشادند

در پهلوی لیلی اش نهادند

خفتند به ناز تا قیامت

برخاست ز راهشان ملامت

معراج بایزید

بایزید بسطامی را - رحمة الله علیه - شبی از او در ربودند و بدان ساحت ملکوت رسانیدند و گفتند: ای بایزید دنیا را خواهی تا مسخر تو گردانیم؟

گفت: نه.

گفتند: عقبی را خواهی تا بر فتراک دولت تو بندیم؟

گفت: نه.

گفتند: فرشتگان را خواهی از آن هفت آسمان و زمین تا

غاشیه جاه و حرمت تو را بر دوش ایشان نهیم؟

گفت: نه.

فاطع الحق علی سره فقال اتریدنی. حق بر سر او مطلع

گشت، گفت: مرا خواهی؟

بایزید خاموش گشت.

گفت: چه گویی؟

گفت: ملکا اگر که نخواهم دروغ گفته باشم و اگر گویم که

خواهم، ترسم کی تو گویی، من تو را نخواهم. آنگه خواست تو

با خواست من برابر نیاید. مقام، مقام حیرت است، زبان نطق و

عبارت ها در کلام عجز و حیرت کشیدم تا هر چه تو در عالم حکم

و قضیت می خواهی، من به حکم موافقت می خواهم.

نقل از بایزید بسطامی تألیف دکتر جواد نوربخش

تنها روی بایزید

بایزید به حج چون رفتی، مولع (حریص) بودی به تنها

رفتن. نخواستی که با کسی یار شود. روزی شخصی را دید که

پیش او می رفت. درو نظر کرد، در سبک رفتن او! ذوقی او را

حاصل می شد. با خود متردد شد که: عجب با او همراه شوم؟!

شیوه تنها روی رها کنم که خوش همراهی است! باز می گفت که

با حق باشم رفیق! باز می دیدم که ذوق همراهی آن شخص،

می چربید بر ذوق به خلوت. در میان مناظره مانده بودم که کدام را

اختیار کنم؟! آن شخص، رو را پس کرد و گفت: نخست تحقیق

کن منت قبول می کنم به همراهی؟ او درین عجب فرو رفت، با

خود که از ضمیر من، چون حکایت کرد؟! آن شخص گام تیز

کرد.

نقل از مقالات شمس تبریزی